

-پوریا پاشو .
 -چیه مهسا جون ؟ چی شده؟
 -یه صداهاى ترسناک داره از بیرون کلبه میاد
 -خیالاتی شدی بخواب.
 -نه باور کن دارم راست میگم . مثل اینکه دور کلبه ما چند نفر دارن بلند بلند
 می خندن. صدای خنده وحشتناکی دارن . تو رو خدا پاشو
 -مهسا جون من خیلی خسته ام . اگه خوابت نمیاد برو تو سالن تلویزیون رو
 روشن کن و خودت رو سرگرم کن تا خواب بری.
 -نه من می ترسم تنها برم . بیا با هم بریم.
 -نه امشب مثل اینکه نمی خوای بزاری راحت بخوابم . کاش اصلاً اینجا نیومده
 بودیم و همون تهران می موندیم . بیا بخاطر اینکه خیالت راحت بشه میرم بیرون
 و اطراف کلبه رو می گردم تا مطمئن بشی کسی نیست.
 -نه تو رو خدا نرو . من تنها می ترسم اینجا باشم . تو هم نرو خطرناکه
 -خیلی بچه ای مهسا . باورم نمیشه این حرفا رو بزنی
 -بیا در کلبه رو قفل کنیم یه چیز هم بزاریم پشتش تا صبح کنار هم بیدار باشیم
 . فردا صبح زود هم از اینجا میریم .
 -مهسا دیگه داری شورش رو در میاری این حرفا چیه . همین جا بمون من میرم
 دور کلبه رو می گردم تا خیالت راحت بشه زود برمی گردم.
 پوریا دستم رو پس زد و با عصبانیت رفت بیرون از کلبه.
 همه بدنم داره از ترس می لرزه.

چرا حرفم رو قبول نمی کنه.
از ترس نمی تونم گریه کنم.
عرقم زده.
باز صدای قهقهه وحشتناکی از بیرون از کلبه بلند شد.
معلومه خیلی به ما نزدیکن.
جرات نمی کنم در کلبه رو باز کنم و پوریا رو صدا کنم.
خدا کنه زود تر برگرده.
دارم از ترس می میرم.
یهو یه سیاهی اومد جلو پنجره و شروع کرد به جیغ زدن.
از ترس از پس افتادم.
زبونم بند اومده.
هرکار می کنم نمی تونم داد بزنم.
یهو نگاهم به اتاق خوابمون افتاد.
یکی داره چراغش رو خاموش و روشن می کنه.
نه از یکی بیشترن.
دارن با هم حرف می زنن.
جرات ندارم برم ببینم کین اینا.
یهو یه صدای وحشتناک از پشت بوم اومد.
انگار یکی داره با پتک می زنه تو سقف.
الانه که سقف بریزه.
از تو آشپزخونه هم صدای بهم خوردن ظرفا بلند شد.
انگار چند نفر دارن ظرفای خونه رو به سمت هم پرتاب می کنن و بلند بلند می خندن.

در خونه باز شد و پوریا اومد تو خونه.
یهو همه صداها خاموش شد.

انگار خدا همه دنیا رو بهم داد.
خودم رو پرت کردم تو بغلش.
-پوریا جان بیا همین امشب بریم تهران. من دارم از ترس می میرم.
-باشه عزیزم. حالا بیا بریم بخوابیم . خیالاتی شدی.
-دیوونه ای تو . من میگم همین الان بریم تهران
یهو دست انداخت دور پاهام و بغلم کرد و من رو انداخته رو شونه و داره می بره
تو اتاق خواب.
حالا وقت گیر آورده این پوریا.
ولم نمی کنه و داره می برتم رو تخت.
یهو از همون بالا نگاهم به پاهش افتاد.
چشام داره از حدقه در میاد.
این که پاهش گرده و سم داره
قدرت ندارم جیغ بزنم.
الانه که قلبم از سینه ام بیفته بیرون.
پرتم کرد رو تخت و شروع کرد به خندیدن.
صورتش وحشتناک شده و داره بلند بلند می خنده.
بقدری صداس بلند که گوشام رو گرفتم و چشام رو بستم.
فقط جیغ می زنم.
یه مدت که گذشت دیدم صدای خنده هاش تموم شد.
چشام رو باز کردم.
دیگه اثری ازش نیست.
یهو بغضم ترکید و دارم با صدای بلند گریه می کنم.
خدایا نجاتم بده.
نمی دونم این موقع شب از کلبه بیرون برم یا نه.
می ترسم برم بیرون و باز گرفتار بشم.
بقدری بیرون تاریکه که همینجور هم من می ترسم چه برسه به الان که دیگه
این صحنه ها رو هم دیدم.

اگه پوريا بيد هم نمى دونم خودشه يا باز از اين موجودات عجيب و غريبه كه
خودش رو به شكل پوريا در آورده.
اگه از اينجا نجات پيدا كنم ديگه هيچ موقع شمال نيام.
تا عمر دارم از تهران خارج نميشم.
نگران پوريام.

چرا نيومد.
خدا كنه طوريش نشده باشه.
كنه كشته باشنش اين موجودات وحشتناك

باز سر و صداى اين موجودات عجيب و غريب شروع شد.
ديگه تحمل ندارم.
بايد هر جور هست از گيرشون فرار كنم.
با همه وجودم سعى دارم بر ترسم غلبه كنم و همه توانم رو تو پاهام جمع كردم
و در كلبه رو باز كردم و دارم از كلبه خارج ميشم.
نمى دونم از كدوم سمت بايد برم . از بس همه جا تاريخه كه حتى جلوى پام
هم مشخص نيست .

بى اختيار به يه سمت دارم فرار مى كنم.
از بس سريع دويدم كه صداى نفس زدنم رو دارم مى شنوم.
ديگه صدايى از اون موجودات عجيب و غريب نمياد.
فكر كنم از دستشون فرار كردم و ديگه اينجا نيستن.
يهو ياد پوريا افتادم.

بيچاره پوريا كه همونجا موند.
نمى دونم الان چه وضعى داره.
بى هدف دارم راه ميرم.
وسط جنگل گم شدم.

هرچى ميرم اين درختها تمومى ندارن.
خدا كنه گرفتار حيوناي جنگلى نشم.

آخه اون کسی که کلبه رو به ما اجاره داد می گفت زیاد داخل جنگی نرین چون ممکنه حیونای جنگلی بهتون حمله کنن.
 یه خورده که به راهم ادامه دادم از دور یه نور به چشمم خورد.
 هر چی که به سمت نور می رم داره بزرگتر میشه.
 فکر کنم نجات پیدا کردم.
 اینجور که معلومه رسیدم به یه روستا.
 باید ازشون کمک بخوام که بریم دنبال پوریا و اونو نجات بدیم.
 صدای ساز و آواز بلنده.
 فکر کنم عروسی دارن.
 رسیدم بهشون.
 عجب بزن و برقصیه.
 لباس های محلی تنشونه و دارن اون وسط همه می رقصن.
 خیلی خوشن اینا.
 فعلاً که همیشه ازشون کمک خواست بزار عروسی تموم بشه تا بعد از چند نفر بخوام بیان همراهم تا بریم دنبال پوریا.
 یه گوشه نشستم و دارم اینا رو نگاه می کنم.
 بی خیال بودم که یکی گفت:
 -مهسا جان
 رومو برگردوندم .
 وای نه این که پوریاست.
 از خوشحالی از جام پریدم.
 -پوریا تو اینجا چیکار می کنی؟
 -من که از همون اول اینجا بودم. تو یهو غیبت زد
 -چی میگی؟
 -تو چی میگی ؟ یهو رفتی و چند وقت ازت خبری نبود.
 اصلاً نمی فهمم پوریا چی میگه . نکنه سرش خورده به جایی و داره پرت و پلا
 میگه.

-پوریا اینجا کجاست ؟ اینا کین؟
 -مهسا حالت خوش نیست؟ اینجا روستای خودمونه و الانم عروسی خواهرته.
 یعنی خونواده خودت رو هم یادت نیست.
 -پوریا جان تورو خدا شوخی نکن . من حوصله شوخی ندارم.
 -تو شوخیت گرفته . بعد از چند روز که گم شدی حالا برگشتی و میگی
 هیچکس رو نمی شناسی. نکنه بچه هامون رو هم یادت نیست؟
 -چی؟ بچه؟ من و تو تازه دیروز عروسیمون بود و واسه ماه غسل اومدیم اینجا
 که این اتفاقات افتاد.
 -نه واقعاً که مخت عیب پیدا کرده . ما الان ده ساله که زن و شوهریم و دو تا
 بچه هم داریم.
 -پوریا بسه دیگه . چقدر لوسی . این حرفا چیه.
 -بزار بگم بچه هامون بیان.
 پوریا صداش رو بلند کرد و از دور دو تا بچه دارن به سمت ما میان.
 تاریکه و زیاد نمی تونم همه جا رو ببینم.
 نزدیکم شدن.
 دو تا پسر خیلی زشتن که دارن بهم نزدیک میشن.
 وای نه اینا بچه های منن مگه میشه.
 خودشون رو انداختن تو بغل من.
 فقط میگن مامان
 چقدر سنگینن
 حاج و واج موندم.
 از بس هولم دادن که خوردم زمین.
 یهو نگام به پاهاشون افتاد.
 زبونم بند اومده.
 قلبم داره از تو سینه ام در میاد.
 اینام که بجای انگشت پا سم دارن.
 بقدری این صحنه وحشتناکه که زبونم بند اومده.

اصلاً قدرت ندارم که داد بزنم.
یکیشون که کوچیکتره اومد پیراهنم رو زد بالا و سینه ام رو در آورد و داره شیر
می خوره.
وای عجب شیری داره از سینه ام میاد.
از بس زیاده که داره از کنار دهنش می ریزه.
باورم نمیشه.
سینه های من چطور اینهمه شیر آوردن.
نکنه اینا واقعیت داشته باشه و من واقعاً مادر اینا باشم. مهسا عروسی تموم
شد بیا بریم خونه دیگه
-خونه؟
-آره دیگه خونه خودمون.
-تورو خدا منو ول کنین بزارین برم . اینجا کجاست؟ شماها کی هستین ؟
پوریای من کجاست؟ تو چرا شکل پوریا هستی؟
-این حرفا چیه مهسا . زشته . بیا بریم خونه
چاره ای ندارم.
نمی دونم چیکار کنم.
به همراه این موجودات عجیب و غریب داریم میرم به سمت خونه.
رسیدیم به یه خونه متروک که تاریکه و فقط یه چراغ نفتی اون وسط گذاشتن
که تا یه حدودی خونه رو روشن کرده.
به دور و بر خونه نگاه می کنم چقدر آشناست.
خوب که نگاه کردم یادم اومد.
اینجا همه وسایل خونه من هستن و اینجا هم خیلی شبیه به خونه پوریاست.
غیر قابل باوره.
جهیزیه من اینجا چیکار می کنه.
چشام باز مونده.
همه وسایلم مو به مو اینجاست.
انگار همه وسایلم رو یکجا آوردن اینجا.

نکنه دارم خواب می بینم.
چندبار زدم تو صورتم
نه خواب نیستم و همه چیز واقعیه.
اون مرده که شکل پوریاست رو کرد به من.
-مهسا جان امشب پدر و مادرت میان خونه ما
-پدر و مادر من ؟
-آره دیگه . پاشو غذا درست کن . بابات قورمه سبزی دوست داره حتماً قورمه
سبزی درست کن حالا چیز دیگه ای هم دوست داری در کنارش آماده کن.
وای این از کجا می دونه بابام قورمه سبزی دوست داره.
بابام عاشق قورمه سبزیه و مامانم مجبوره هفته ای دو سه بار قورمه سبزی
درست کنه.
رفتم تو آشپزخونه.
اونجام یه چراغ نفتی روشنه که تا یه حدودی همه جا رو روشن کرده .
اینجام همه وسایل منه.
هنوز نمی تونم باور کنم اینا رو.
یهو چراغای خونه روشن شد.
اون مرده گفت.
برق اومد.
حالا که همه جا روشن شد باورم شد که تو خونه پوریام.
خونه ای که جهیزیه عروسیم رو داخلش چیدیم.
دقیقاً همه وسایل همونجایی هستن که خودمون گذاشتیم.
باور کردنی نیست حتی مواد غذایی که تو یخچال گذاشتیم دقیقاً همونایی که
مامانم دیروز خرید و گذاشت داخل یخچال. اینجا همه چیز عجیب و غریبه.
انگار همه زندگی من یکجا اومده اینجا.
فقط ده سال از زندگی من گذشته و دو تا بچه دارم.
نمی دونم چه اتفاقی افتاده و من چطور به این جا آورده شدم.
تو خونه بودیم که در خونه رو زدن.

اون موجوده که شکل پورباست گفت:

-مهسا جان پاشو مامانت اینا اومدن.

-مامانم

-آره دیگه.

در خونه رو باز کردم.

باورم همیشه

مامان و بابای خودم هستن.

دقیقاً خودشونن.

هرچی که نگاه می کنم هیچ فرقی بین اینا و پدر و مادر واقعی خودم نمی بینم.

فقط همون پاهاشون که مثل همه آدمای اینجا گرده و به شکل سمه

حتی حرف زدنشون هم دقیقاً مثل پدر و مادر خودمه.

مادرم یه حرفای خصوصی بهم می زنه که مطمئنم فقط مامانم از اینا با خبر بود.

مات و مبهوت موندم.

اگه این مامانم نیست پس اینارو از کجا می دونه .

نکنه همین زندگی واقعی منه و اون زندگی خیالی بوده.

حتی عادتای غذا خوردن بابام هم دقیقاً هموناست.

بابام همیشه غذاش رو با ترشی زیاد می خوره . این مرده هم که جای بابامه

دقیقاً داره همین کار رو می کنه .

خوب که نگاه می کنم حالت گرفتن قاشق تو دستش و نحوه غذا خوردنش دقیقاً

عین بابامه.

دیگه کم کم داره باورم میشه که من مال این زندگی هستم و اون زندگی یه

خواب بوده.

پدر و مادرم رفتن و اون مرده گفت:

-مهسا من بچه می خوام

-چی؟

-میگم بیا بچه دار بشیم

-ما که بچه داریم

-نه باید بچه هامون زیاد بشن .
 -همین دوتا خوبه
 -نه من ۱۰ تا بچه می خوام
 -باشه.
 -همین الان بیا بچه دار بشیم.
 -نمی بینی بچه ها بیدارن . بزار بخوابن بعدش باشه
 -اینجا کسی نمی خوابه .
 -یعنی چی؟
 -مهسا داری دیونم می کنی . خواب مال آدماست ما که نمیخواهیم.
 -چی ؟ مگه ما ادم نیستیم؟
 -نه . ما جنیم. این حرفا چیه می زنی مهسا یعنی تو نمی دونی ما جنیم.
 -وای نه . من جن نیستم من آدمم .
 -دست از این حرفا بردار مهسا . همه ما جنیم. حالا آماده شو واسه بچه دار شدن.
 -بیا بریم تو اون اتاق
 -نه همینجا خوبه
 دیوونه مثل وحشیا لباسم رو در آورد و جلوی بچه ها می خواد با من رابطه
 زناشویی برقرار کنه.
 باید فرار کنم.
 اگه حامله بشم دیگه واسه همیشه اینجا گرفتار میشم.
 اونم حامله از یه جن .
 -پوریا میشه برم دسشویی یهو دسشویم گرفت
 -نه . بعداً برو
 -نمی تونم تحمل بیارم.
 -باشه برو و زود برگرد.
 رفتم داخل حیاط و به سرعت یه لباس تنم کردم و اومدم بیرون از خونه.
 باید فرار کنم

اما نمی دونم کجا برم.
 بهتره برم به سمت جنگل.
 با تمام توانم دارم می دوم.
 باید تا اونجایی که می تونم از اینجا دور بشم.
 باورم همیشه گرفتار اجنه شده باشم.
 از بس دویدم که پاهام بی حس شده و نمی تونم رو پام بند بشم.
 یه چند لحظه ایستادم.
 همین که نفسم یه خورده سر جاش اومد دیدم یکی گفت.
 -مهسا کجا میری ؟
 رومو برگردوندم.
 وای نه کنار خونمون هستم . پس اینهمه دویدم چی شد.
 اصلاً همه چیز اینجا عجیب و غریبه . یکساعته دویدم حالا همونجایی هستم که
 اول بودم.
 این جنه که شبیه به پوریاست داره میاد به سمتم.
 نه نمی خوام ازش بچه دار بشم.
 باز شروع کردم به دویدن. یهو افتادم تو یه چاله
 دیگه چیزی یادم نمیاد.
 بیهوش شدم. یه دکتر با چند تا پرستار اومدن بالاسرم.
 دکتره چند دقیقه معاینم کرد.
 رو کرد به پرستاره.
 -نه مشکل خاصی نداره . اگه دیدین باز داره حرفای بی ربط می زنه بگین
 روانپزشک هم ببینتش .
 -دکتر میگه شماها جن هستین
 -شاید بخاطر عوارض ضربه ای که خورده تو سرش باشه . کم کم باید بهتر
 بشه.
 همینجور که دکتره داره حرف می زنه یهو در اتاقم باز شد و باز اون جنه که
 شبیه به پوریاست داره میاد به سمت من.

همه بدنم داره از ترس می لرزه.

الانه که بخواد منو ببره.

نزدیکم که شد داد زدم.

-کمکم کنین این جنه می خواد منو ببره

اون جنه گفت:

-چی میگی مهسا ؟ من جنم ؟ حسابی قاطی کردی . منم پوریا

-نه تو پوریا نیستی . تو خودت رو به شکل پوریا در آوردی.

-زشته این حرفا . مردم میگن دیوونه شدی . جن کجا بوده

رو کردم به دکتره

-آقای دکتر پاهاش رو نگاه کنین سم داره.

همه نگاهشون به پاهای پوریا افتاد.

خودم هم نگاه کردم.

اه اینکه پاهاش شبیه به خودمونه

وای این پوریای خودمه.

خوشحال شدم.

دکتره رو کرد به پوریا

-آقا در اولین فرصت خانمت رو ببر پیش یه روانپزشک

-حتماً آقای دکتر.

-ببینم خانمت که مواد مخدر استفاده نمی کنه ؟

-نه آقای دکتر

-قرص توهم زا چی ؟

-نه فکر نمی کنم

چرا کسی حرف منو باور نمی کنه.

همه فکر می کنن من دیوونه شدم

همه رفتن و منو پوریا تنها شدیم.

دیگه نمی گذارم از کنارم بره.

آخه همین که تنها میشم سروکله اجنه پیدا میشه.

-پوریا جان تو هم حرف منو قبول نمی کنی؟

-چه حرفی؟

-اینکه اجنه به ما حمله کردن

-مهسا این حرفا رو نزن میگن دیوونه شدی

-تو که اون شب با من تو کلبه بودی

-خوب که چی؟

-اون صداها و وحشتناک رو یادت نیست

-کدوم صداها . تو توهم زده بودی

-یعنی تو صدایی نشنیدی؟

-نه.

-پس وقتی رفتی بیرون چی شد که دیگه برنگشتی ؟ یعنی گرفتار اجنه نشده

بودی؟

-نه . این حرفا چیه . از بس چرت و پرت گفتی که تو اون تاریکی رفتی بیرون و

جلوی پام رو ندیدم و افتادم تو یه چاله. یه چند ساعت اونجا بودم و هر چی داد

زدم تو نیومدی کمکم . به زحمت اومدم بیرون و هرچی گشتم تو رو ندیدم. تا

امروز صبح تو رو یه چاه نزدیک خونه پیدا کردیم. گفتم حتماً اومدی دنبال من

افتادی تو چاه.

-یعنی تو اینهمه سروصدای تو جنگل رو نشنیدی

-نه مهسا . چون اصلاً سروصدایی نبود و تو توهم زده بودی و هنوز هم تو

توهمی

از بیمارستان مرخص شدم.

مدتی که از اجنه خبری نیست.

خدا کنه دیگه هیچ موقع به سراغ من نیان.

چه لحظات وحشتناکی بود.

مطمئنم تا مدتها این خاطرات تلخ و دلهره آور از یادم نمیره.

رو کردم به پوریا

-پوریا جان بریم تهران
 -اینهمه اومدیم اینجا حالا یه روز نشده برگردیم تهران
 -پوریا ازت خواهش می کنم . من اینجا می ترسم.
 -حالا یه اتفاق ساده دیشب افتاده نباید سفرمون رو خراب کنیم .ممکنه این
 اتفاق واسه هر کسی بیفته . تازه از امروز ماه غسل ما شروع میشه
 -ازت خواهش می کنم پوریا . بیا از اینجا بریم . خوب میریم یه جای دیگه
 -مهسا جان اذیت نکن . می دونی که اون مرده کرایه یک هفته رو از من گرفته
 . جای به این زیبایی و آرومی دیگه هیچ موقع گیرمون نمیداد . بزار باهم خوش
 باشیم. قول میدم هیچ موقع تنهات نگذارم که باز توهم بزنی
 من که هر چی میگم پوریا نمی فهمه چه میگم فکر می کنه توهم زدم .
 اگه بیشتر از این از اجنه بگم فکر می کنه دیونه شدم. آخه میگه رسیدیم تهران
 پیش یه روانپزشک برو.
 با ترس و دلهره رفتیم تو اون کلبه وحشتناک.
 مطمئنم که باز اجنه میان سراغم اما نمی دونم چیکار کنم .
 چطور میشه اونا رو از خودم دور کنم.
 اصلاً نمی دونم چرا فقط به من گیر دادن و کاری به کس دیگه ای ندارن.
 پوریا اومد کنارم نشست.
 -چیه عزیزم؟ چرا رنگت پریده؟
 -چیزی نیست
 -حالا ببینم می تونی ماه غسل ما رو زهرمون کنی
 معلومه که از ترس و اضطراب من ناراحته.
 دوست داره با آرامش در کنارش باشم اما من نمی تونم.
 دارم سعی می کنم خودم رو ریلکس کنم.
 یه آهنگ ملایم گذاشتم و اومدم سرم رو گذاشتم رو شونه پوریا و خودم رو ول
 کردم.
 فهمیدم عطش رسیدن به من رو داره.
 بغلم کرد و بردم رو تخت و...

بعد از اونهمه ترس و دلهره این ارتباطمون حسابی به من چسبید.
 پوریا باشد
 -مهسا من برم به دوش بگیرم.
 -من که حوصله دوش رو ندارم . اگه بخوام با هر رابطه برم دوش بگیرم که تو
 این چند روز باید روزی پنج شش بار برم حموم .
 با گفتن این حرف هردومون زدیم زیر خنده.
 پوریا با لب خندون رفت دوش بگیره.
 فرصت خوبیه که یه چرت بزnm.
 حسابی خسته ام.
 همین که چشمم گرم شد احساس کردم یه دست داره رو موهام کشیده
 میشه و منو نوازش می کنه.
 یه ذره چشمم رو باز کردم.
 پوریاست
 چه زود از حموم اومد بیرون.
 شایدم من از بس خسته بودم خواب رفتم و نفهمیدم چقدر گذشته.
 حرف نمی زنه و فقط داره نوازشم میده.
 چه لذت بخشه.
 دست شوهرت که رو سرته یه احساس امنیت و آرامش خاصی داری که هیچ
 جا و هیچ موقع نداری.
 تو رویاهای خودمم و دارم از این لحظات لذت می برم که یهو یه صدای عجیب به
 گوشم خورد.
 صدای دوش حموم.
 یه خورده با خودم حلاجی کردم.
 پوریا که بیرونه پس این صدای دوش از کجاست.
 نکنه باز اجنه رفتن تو حموم.
 ولش کن اگه چیزی بگم باز پوریا میگه این دیوونه شده.
 نه صدا بقدری واضحه که مطمئنم پوریا هم می شنوه

همونجور که چشم بسته هستش گفتم:

-پوریا جان صدا رو می شنوی؟

-کدوم صدا؟

-صدای دوش حموم

-آره

-جدی؟

-آره خوب

-دیدی که دروغ نمی گفتم . اینا اجنه هستن که اومدن سراغ ما. خدا رو شکر یکی حرفم رو باور کرد.

-من که همیشه حرفای تو رو باور کردم عزیزم تو بی معرفتی که منو و بچه هامون رو ول کردی و اومدی اینجا

-چی؟

-مهسا جان پاشو بریم خونه

همه وجودم رو ترس گرفته.

این پوریای من نیست.

این جنه.

نمی توئم داد بزئم.

زبونم بند اومده.

دستم رو گرفت و داره می کشونه رو زمین و می بره.

همه توانم رو جمع کردم و داد زدم.

اما کسی صدای منو نمی شنوه.

پوریا که زیر دوشه و هیچ کس هم این اطراف نیست.

الانه که دستم کنده بشه.

این جنه واقعاً وحشیه.

سرم رو زمین به چند تا سنگ برخورد کرده و درد می کنه اما حالیش نیست و

فقط داره منو می کشه رو زمین.

با همه وجودم دارم داد می زئم.

یهو ولم کرد.

افتادم رو زمین.

حتی قدرت ندارم سرم رو از رو زمین بلند کنم.

یهو یه دست افتاد دور کمرم و بغلم کرد.

رو کردم بهش

-تو رو خدا ولم کن. من زن تو نیستم . اصلاً من جن نیستم.

-چی میگی مهسا؟ اینجا چیکار می کنی؟ چرا سرت زخمی شده؟ این حرفا

چییه می زنی ؟ دیگه دارم ازت می ترسم . ده دقیقه رفتم حموم ببین با خودت

چیکار کردی . دارم بهت شک می کنم . نکنه بیمار روانی بودی و از من پنهون

کردین بیماریت رو. اگه بیماری خاصی داری بگو حداقل ادامه درمان بیماریت رو

پیگیر باشم .حالا بزار تهران بریم باید پدر و مادرت یه توضیحاتی به من بدن.

قسمت نهم:

حرفای پوریا خیلی واسم دردآور بود.

هنوز دوروز از زندگیمون نگذشته میگه تو و خونوات پنهون کاری کردین و تو

مریض روانی بودی.

چه زود یادش رفته که اون بود که پاشنه در خونمون رو کند از بس اومد

خواستگاریم.

بابام دلش سوخت واسش که منو بهش داد .

مگه نه که عمراً من زن یه همچین آدمی می شدم.

چقدر دلم واسه پدر و مادرم تنگ شده.

کاش میشد می رفتم تهران.

اما این پوریا ول کن اینجا نیست .

از بس گداست که حاضره من زجر بکشم اما پولش سوخت نشه.

اینم از شانس منه که گرفتار یه شوهر گدا شدم.

حالا بعداً به حساب این شادوماد می رسم فعلاً باید به فکر خلاصی از دست

این اجنه باشم.

دیگه تصمیم دارم حرفی از جن به پوریا نزنم.

حتی اگه بمیرم هم دیگه چیزی راجع به این موضوع نمی گم.
 فهمیده ازش دلخورم .
 هی می خواد خودش رو عزیز کنه.
 حرفای عاشقانه می زنه.
 -مهسا جان نمی دونی از کنار تو بودن چقدر لذت می برم. هنوز باورم نمیشه
 تو زن من شده باشی. مثل یه رویا می مونه واسم
 -زیاد به من دل نبند . شاید بیمار روانی باشم و مجبور بشی منو ببری
 بیمارستان روانی بستری کنی
 -نه این حرف رو زن . من عصبانی بودم یه حرفی زدم ببخش منو دیگه. معذرت
 می خوام مهسا جان .
 با هم رفتیم تو جنگل قدم بزیم.
 خداییش هم عجب جای دنجیه اینجا.
 هیچ سروصدایی نیست و بدور از هیاهوی شهر یه آرامش عجیبی داره اینجا.
 جنگل زیبایی هستش که تا حالا هیچ موقع ندیده بودم.
 دستم تو دست پوریاست و داریم قدم می زنیم.
 کم کم دارم اروم میشم و دیگه مثل قبل از دستش دلخور نیستم.
 از بس بهم محبت می کنه که زود همه چیز یادم میره.
 اینم از بدبختی ما زنهاست که با چند تا حرف محبت امیز زود خر میشیم و هر
 بلایی که این مردها سرمون میارن رو فراموش می کنیم.
 یک کم که راه رفتیم و با هم حرف زدیم پوریا گفت:
 -مهسا جون بیا بدویم.
 -چرا ؟
 -این هوای پاک جون میده واسه ورزش . بزار شش هامون پر بشه از هوای پاک
 . یه عمر هوای آلوده تهران رو جا دادیم تو شش هامون حالا بزار یه روز پر بشن
 از اکسیژن خالص.
 -باشه فکر خوبیه. فقط آروم بدو که من خسته میشم زود.
 -اینجا دیگه تنبلی رو بزار کنار.

شروع کرد به دویدن و منم دنبالش دارم می دوم.
عجب هوای دلپذیری.
واقعاً که ورزش اینجا مزه میده.
کم کم داره صدای نفس نفس زدنم بلند میشه.
هرچی که من خسته میشم اون ازم فاصله می گیره.
داد زدم
-پوریا جان آرام تر من خسته شدم.
-بیا تنبلی نکن .
نه هرچی که من میگم اون داره سرعتش رو تندتر میکنه.
بزار بره به جهنم که منو تنها گذاشت و رفت.
بزار یه خورده استراحت کنم.
نشستم کنار یه درخت و دارم نفس نفس می زنم.
بزار یه خورده آرام تر بشم بعد میرم دنبالش.
یهو دیدم پوریا برگشت
دستم رو گرفت
-بیا بریم مهسا
-دیگه آرام تر برو من خسته شدم
-باشه.
داره از یه طرف دیگه میره
-چرا از اینور میری ؟ قرار بود از اونوری بریم.
چیزی نگفت و داره میره.
دستم تو دستشه و داره منو می بره.
دیگه واقعاً خسته شدم.
-پوریا بسه دیگه بیا همین جا بشینیم.
اصلاً انگار حرف منو نشنید.
همینجور داره منو می کشه.
اومدم دستم رو از دستش در بیارم که دیدم نمی تونم.

-پوریا بس کن دستم درد اومد
 -خفه شو باید بریم خونه
 خودم رو ول کردم که بخورم زمین و نتونه منو ببره اما عین خیالش نیست و داره
 منو می کشونه رو زمین
 عجب زوری داره.
 من تو دست اون مثل یه وزنه یک کیلویم که داره براحتی منو می کشه و می
 بره.
 هرچی التماس می کنم که ولم کنه عین خیالش نیست.
 خدایا باز گرفتار اجنه شدم.
 نمی خوام داد بزنم باز این پوریا بگه مریض روانی.

قسمت دهم:

نمی دونم کجا هستیم.
 هرچی که میریم فقط درخت می بینیم.
 نمی دونم چقدر دیگه باید راه بریم.
 هرچی حرف می زنم چیزی نمیگه.
 انگار صدای من رو نمی شنوه.
 هوا کم کم داره تاریک میشه.
 تو تاریکی شب جنگل دلهره آورده . حالا اگه دستت تو دست یه جن هم باشه که
 فکر می کنه زنشی و داره می برتت تو خونش دیگه هیچی.
 از دفعات قبل کمتر می ترسم انگار به زندگی با اجنه عادت کردم.
 اونقدر رفتیم که رسیدیم به شهر.
 بیشتر به شهر متروک می خوره تا یه شهر واقعی.
 همه ساختمونا قدیمی و نیمه خرابن.
 از بس تاریکه که چیز خاصی نمی بینم.

فقط دارم دنبال این جن میرم.
 رسیدیم به یه خونه.
 چقدر شبیه خونه بابام ایناست.
 در رو باز کرد و من رو برد تو خونه.
 داخل خونه دقیقاً شکل خونه مامانم ایناست.
 حالا که اینجا روشنه یه نگاه کردم به جن.
 باورم نمیشه این که بابامه.
 یعنی جنه شکل بابامه.
 پوریا نیست .
 تو راه که نگاهش کردم شکل پوریا بود حالا چرا اینجا شکل بابام شده.
 منو پرت کرد تو اتاقم.
 -مهسا بار آخرت باشه که از خونه فرار می کنی. آماده شو واسه عروسی
 -عروسی؟
 -آره
 -با کی ؟
 -با پوریا دیگه
 -بابا من که زن پوریا هستم.
 -چرت و پرت نگو . تو قراره فردا شب عروس بشی
 وای دارم دیونه میشم . هر بار که میام تو این شهر جنها تو یه زمان خاصی قرار
 می گیرم.
 دفعه قبل که ده سال از زندگیم گذشته بود و دوتا بچه داشتم اینبار یه دختر
 مجردم که قراره فردا شب عروس بشم.
 از بس خسته هستم که بی خیال همه چیز شدم و خوابیدم.
 می خوام خودم رو خونسرد بگیرم تا ببینم خدا کی منو از دست اینا نجات میده.
 نمی دونم کی خواب رفتم.
 یکی داره صدام می زنه.
 -مهسا جون پاشو.

واى اينكه صداى مامانمه.

-مامان جونم خودتى؟

-آره پس مى خواستى كى باشم.

-واى مامان چقدر دلم واست تنگ شده بود . اين پوريا كه ول كن اين سفر لعنتى نبود .

-پوريا ؟

-آره ديگه.

-با پوريا كجا رفته بودى؟

يهو يادم اومد كه من تو شهر جن ها اسيرم و قراره امشب عروس بشم.

همه چيز يادم رفته بود و فكر مى كردم برگشتيم تهران.

-هيچى مامان

-پاشو همه اقوام اومدن تو خونه ما بايد برى آرايشگاه

-آرايشگاه؟

-آره ديگه

-مگه شما اجنه آرايشگاه هم دارين

-چى ميگى مهسا؟ اين حرفا چيه ؟ ديونه شدى ؟ جن كيه؟

-مگه شما جن نيستين؟

-اين حرفا رو جلوى اقوام پوريا زنى فكر مى كنن ديونه اى

-يعنى چى ؟ من نمى فهمم چى شده ؟ گيج شدم.

-مهسا جون تو هميشه حرفاى عجيب و غريب مى زنى اما اينبار رو خواهشاً

چيزى نگو بزار اين عروسى به خير و خوشى بگذره.

-مامان يعنى واقعاً شما جن نيستين؟

-بس كن دختر دارى ديوونم مى كنى

پا شدم.

يه نگاه به پاهاى مامانم كردم.

نه اينكه جن نيست.

آدمه.

واى من تو خونه خودمونم.
 اين صحنه ها رو يادم مياد.
 دقيقاً همين لباس تنم بود روز عروسيم.
 مامانم هم دقيقاً همين جور لباس پوشيده بود.
 اومدم تو سالن.
 خاله هام و عمه هام و بچه هاشون تو سالن نشستن.
 واى اين صحنه ها رو كه من دقيقاً روز عروسيم ديدم.
 همون لباس ها رو پوشيدن همون حرفا رو مى زنن.
 حتى دختر خاله هام كه دارن سر به سرم مى گذارن همون شوخيها رو باز دارن
 تكرر مى كنن.
 انگار كه زندگيم يه فيلم بوده و زده باشنش عقب و باز داره تكرر ميشه.
 عجيبه.
 واقعاً عجيبه.
 پس اون زندگيم چى شد.
 اون كلبه و اون جنگل.

قسمت يازدهم:

دارم ديوونه ميشم.
 دقيقاً اتفاقات روز عروسيم داره تكرر ميشه.
 پوريا اومده دنبالم و داره منو مى بره آرايشگاه.
 -مهسا جان يه سورپرايز دارم واست
 -چى؟
 -دوستم آدرس يه روستا رو تو شمال بهم داده كه ميگه جاي دنجيه. ميگه اونجا
 كلبه اجاره مى دن . كلبه اى كه وسط جنگله . آدرسش رو بهم داده كه بعد از

عروسیمون بریم اونجا.
 نه نمی خوام باز برم تو اون کلبه.
 باز اینهمه اتفاق باید واسم تکرار بشه.
 هرچی اصرار می کنم که نریم پوریا قبول نمی کنه.
 میگه تو که اونجا رو ندیدی بزار بریم بینیش خودت می فهمی چه جای دنجیه.
 تصمیمم رو گرفتم حتی اگه قرار باشه این عروسی بهم بخوره من باهش دیگه
 تو اون کلبه نمیرم.
 همونجور که تو ماشین پوریام و داریم به سمت آرایشگاه میریم چشمم گرم شد
 و بی اختیار خوابم برد.
 فکر نکنم بیشتر از چند دقیقه خواب رفته باشم.
 یهو با صدای بوق ماشین از خواب پریدم.
 چشمم و باز کردم.
 بزار بینم چقدر تا آرایشگاه مونده.
 وای اینجا کجاست.
 -پوریا اینجا کجاست؟
 -جاده ایم دیگه
 -کدوم جاده؟
 -شمال دیگه
 -مگه قرار نبود بریم آرایشگاه
 -آرایشگاه؟
 -آره.
 -آرایشگاه واسه چی؟
 -خوب بریم آرایشگاه چون امشب شب عروسیمونه
 -دیوونه شدی مهسا جان
 -چرا؟
 -آخه دیشب عروسیمون بود و تموم شد . الانم داریم میریم ماه غسل.
 -جدی میگی؟

-من که جدی ام اما فکر کنم تو داری شوخی می کنی. گرفتی منو؟
 بهتره چیزی نگم.
 این مدت اینقدر چیزهای عجیب و غریب دیدم که هرچیزی رو باور می کنم.
 آگه زیاد از این حرفا بزخم پوریا باورش میشه من دیوونه ام.
 این مسیر رو کاملاً یادمه.
 دفعه قبلم هم همینجا از خواب بیدار شدم . اما اونبار رو یادمه که کرج خواب
 رفته بودم و اینجا بیدار شده بودم.
 همیشه جلوی اتفاقات رو گرفت.
 مثل اینکه باز باید این اتفاقات تکرار بشه.
 خیلی دلم گرفته.
 چرا حالا که دارم ازدواج می کنم و یه همسر خوب گیرم اومده باید اینجور گرفتار
 بشم.
 خدا جون مگه من چه گناهی انجام دادم.
 پوریا رو کرد به من
 -چیه عزیزم؟ چرا ناراحتی؟
 -هیچی پوریا.
 -دلت واسه مامان و بابات تنگ شده؟
 -نه
 -دروغ نگو . می دونم دلتنگی . اما مطمئن باش اینجا اینقدر بهت خوش می
 گذره که اصلاً یادشون هم نکنی
 می دونم.
 دفعه پیشم تو راه همینارو بهم گفت و اونجور بلاهایی سرم اومد

قسمت دوازدهم:

رسیدیم به همون روستا و یه راست رفتیم تو همون کلبه.
 از بس می ترسم که صدام در نیاد.
 پوریا که متوجه ترس من شده رو کرد به من

-چیه عزیزم؟ از چی می ترسی؟ اینجا چیزی نیست مطمئن باش من کنارتم .
 نترس مهسا جان
 -من نمی ترسم.
 از بس پوریا خسته شده که گفت:
 -مهسا همیشه امشب رو به من مرخصی بدی و بزاری بخوابم ایشالا از فردا ماه
 عسلمون شروع میشه.
 به خنده معنی داری کرد و رفت رو تخت تا بخوابه.
 می خواستم ازش خواهش کنم که نخوابه که دیدم بی فایده است و باز بهم
 میگه دختر روانی
 همه درها و پنجره ها رو بستم و چراغای خونه رو روشن کردم و اومدم کنارش
 دراز کشیدم.
 از ترس خواب به چشمم نمیاد.
 دارم سعی می کنم خودم رو به خواب بزنم تا خواب برم اما نمیشه.
 کاملاً به پوریا چسبیدم.
 هیچ صدایی نمیاد و یه سکوت دلهره آور همه جا رو فرا گرفته.
 یهو یه صدای جیغ وحشتناک از بیرون کلبه اومد.
 انگار یه زن رو دارن می زنن.
 به قدری وحشتناک ناله می زنه و جیغ می کشه که به شدت ترسیدم.
 نمی دونم چیکار کنم.
 موندم پوریا رو بیدار کنم یا نه.
 رفتم زیر پتو و فقط سرم بیرونه.
 دارم به سقف نگاه می کنم.
 یهو یه نقطه نورانی رو تو سقف دیدم.
 انگار یکی داره از سقف رد میشه.
 کم کم شکل یه مرد غول پیکر شد که صورت وحشتناکی داره.
 از ترس زبونم بند اومده و نمی تونم حرف بزنم.
 می خوام پوریا رو بیدار کنم اما نمی تونم.

یهو از همون بالا افتاد رو من.
 به قدری سنگینه که نمی تونم نفس بکشم.
 صورتش دقیقاً روبروی صورت منه.
 نفسم بالا نمیاد.
 دارم خفه میشم.
 تو همون وضع دستاش رو کرد تو موهام و داره موهام رو نوازش میده.
 چشمای بینهایت وحشتناکی داره که نمی تونم مستقیم نگاهشون کنم.
 یهو لبش رو گذاشت رو لبم.
 از بس لبش داغه که فکر می کنم لبم تاول زد.
 به سرعت لبش رو برداشت و با یه صدای گوشخراش گفت.
 -از خونه من برین بیرون.
 چشمام داره سیاهی میره.
 فکر کنم لحظات آخر عمرمه و دارم خفه میشم.
 چه مرگ غم انگیزی دارم.
 بیچاره پوریا که باید فردا صبح بلند بشه و جنازه زنش رو ببینه.
 یهو اون غوله رفت به سمت سقف و همونجور کوچیک شد و از سقف خارج شد.
 بی اختیار جیغ زدم و از صدای جیغم پوریا از خواب پرید
 -چی شده مهسا؟
 -چیزی نپرس فقط خواهش می کنم پاشو بریم تهران
 -دیوونه ای؟ این موقع شب بریم تهران که چی بشه
 -من اینجا می ترسم
 -بگیر بخواب دیگه مگه بچه ای که این حرف رو می زنی.
 نه این نه از اینجا میره و نه حرف من رو قبول می کنه.
 باید خودم یه فکری بکنم تا اینجا از دست این اجنه نمردم.
 بهتره تا خوابه پاشم و برم سوار ماشین بشم و یه راست برم تهران.
 بعداً ازش طلاق می گیرم و میگم باهاش تفاهم ندارم.
 بهتر از اینکه اینجا بمیرم.

آروم پاشدم و ساکم رو برداشتم و سوار ماشین شدم.
ماشین رو روشن کردم و به سرعت دارم میرم.
حتماً همینکه ماشین روشن شده پوریا از صداس بیدار شده و داره دنبالم می
گرده .

فعلاً با سرعت زیاد دارم میرم.
بقدری تاریکه که همیشه به خوبی جلوم رو ببینم.
با سرعت بالا در حرکتم که یه لحظه یه نفر رو دیدم که وسط جاده وایساده و
من نتونستم حتی ترمز بگیرم و به سرعت خوردم بهش.
پرت شد رو هوا و چند متر اونطرف تر خورد زمین.
وای نه.

یه نفر رو کشتم:.
به سرعت از ماشین پیاده شدم و دارم میرم به سمت اون جنازه.
همه بدنش غرق خونه.
سرش رو از رو زمین بلند کردم
وای

اینکه پوریاست.
خدای من ، من شوهرم رو کشتم.
بی اختیار گریه ام گرفت.
همین جور که دارم اشک می ریزم یهو شروع کرد به خندیدن.
باورم نمیشه پوریا پا شد.
رو کرد به من

-مهسا جون نترس باهات شوخی کردم . من که چیزیم نشده
-چطور چیزیت نشده ؟ تو به سرعت به ماشین خوردی و حداقل ۱۰ متر اون
طرف تر پرت شدی حالا میگی چیزیت نشده
-نشده دیگه . پاشو بریم.
دستم رو گرفت و برد به سمت ماشین.
-از اینجا رو من رانندگی می کنم.

باورم همیشه پوریا تو این صحنه تصادف چیزیش نشده.
 اصلاً اینجا وسط جاده چیکار می کرد.
 کاملاً گیجم.
 پوریا نشست پشت ماشین و داریم با هم به سمت تهران می ریم.
 خیلی خوشحالم که دارم از این جای مخوف خارج میشم.
 دیگه تا عمر دارم اینجا نمیام.
 حتی از شمال هم بدم اومده.
 بعد از چند روز آرامش پیدا کردم.
 دیگه نه از اجنه خبری هست و نه دیگه تو اون کلبه وحشت هستم.
 صدای آهنگ رو زیاد کردم و چشمام رو گذاشتم رو هم تا بخوابم.
 از بس خسته ام که به سرعت خواب رفتم.
 با اینکه خواب بودم اما صدای آهنگ رو می شنیدم.
 همینجور تو حال خودمم که صدای پوریا رو شنیدم.
 -مهسا جون پاشو دیگه چقدر می خوابی؟
 -پوریا تو رو خدا بگذار بخوابم . حالا تا تهران خیلی مونده.
 -چی ؟ کجا؟
 -تهران
 -چی میگی پاشو.
 چشمم رو باز کردم.
 اینجا کجاست.
 یه خورده به اینور و اونور نگاه کردم.
 اینجا چقدر آشناست.
 وای نه.
 یادم اومد.
 اینجا که همون کلبه هستش.
 یعنی من کنار پوریا خواب بودم.
 یعنی همه اون صحنه فرار و تصادف با پوریا یه خواب بوده.

نه خدایا دارم دیوونه میشم.

صبح شده و همه جا روشن شده.

انگار که واقعاً همه اون جریان دیشب یه کابوس بوده.

فعلاً که چیز مشکوکی نمی بینم.

یعنی خدا کنه که فقط یه کابوس بوده باشه.

قسمت چهاردهم:

صبحونه مون رو تو جنگل خوردیم.

جای با صفاییه.

حسابی بهمون چسبید.

دارم به خودم تلقین می کنم که همه اتفاقاتی که افتاده همه تو خواب بوده و

اینجا خبری از اجنه نیست.

پوریا و من مثل دو کبوتر عاشق بعد از خوردن صبحونه دست در دست هم داریم

تو جنگل قدم می زنیم.

پوریا داره از آرزوهاش میگه . از برنامه هاش واسه آینده.

رو کرد به من

-مهسا جون من خیلی بچه دوست دارم

-منم دوست دارم

-دلم می خواد زود بچه دار بشیم

-حالا بزار یه مدت با هم باشیم و از زندگی لذت ببریم . بعد از یکی دو سال بچه

دار میشیم.

-نه یکی دو سال زیاده . من دوست دارم تو سالگرد ازدواجمون بچه تو بغلت

باشه.

-اوه چه عجله داری

گرم صحبتیم که احساس کردم یه سیاهی به سرعت از جلومون رد شد.

با اینکه فاصله اش از ما دور بود اما یه لحظه متوجه اش شدم.

-پوریا اون چی بود؟

-چی؟

-اون پشت به سیاهی رد شد و رفت پشت اون درختا مخفی شد
 -باز خیالاتی شدی؟
 -نه بخدا با چشمای خودم دیدم
 -بین مهسا جان ناراحت نشو اما به نظر من بهتره در اولین فرصت بری پیش یه
 روان پزشک . از روزی که اومدیم اینجا همش تو توهمی . یادته روز اول که می
 گفتی یه صداهایی داره از بیرون کلبه میاد و من بیچاره رفتم بیرون و افتادم تو
 اون چاله. از اون روز هر روز همین حرفا رو تکرار می کنی
 -مگه ما چند روزه اینجاییم؟
 -یعنی تو نمی دونی؟
 -حالا بگو
 5 -روز
 -چی؟ ما ۵ روزه اینجاییم؟
 -آره دیگه مگه یادت رفته
 -نمی دونم
 -مهسا باور کن دارم ازت می ترسم. یعنی چی که یادت نیست چند روزه
 اینجاییم.
 -نمی دونم پوریا . بخدا نمی دونم چم شده. از روزی که اومدیم اینجا همش تو
 زمانهای مختلف پرت میشم . یه بار برگشتم به روز عروسیمون . یه بار گرفتار
 اجنه شدم . حالا هم میگی ما ۵ روزه اینجاییم در حالیکه من فکر می کنم
 دیشب اومدیم اینجا.
 -جدی؟ تا این حد حالت خرابه؟
 -پوریا حرفای من رو باور کن . من دیوونه نیستم همه اینایی که میگم عین
 واقعینه .
 -دیگه چیزی نگو بزار این یک روز هم بگذره تا بریم تهران ببینیم چی میشه
 نمی دونم از دست پوریا ناراحت باشم یا بهش حق بدم . شاید منم اگه پوریا
 این حرفا رو می زد به سالم بودن عقلش شک می کردم.
 اومدیم به سمت کلبه.

تو راه اصلاً با هم حرف نزدیم.
پوریا رفت داخل کلبه اما من روی صندلی کنار کلبه نشستم.
دارم فکر می کنم.
ممکنه با رفتنمون از اینجا همه چیز درست بشه و من به روزهای عادی برگردم .

شاید واقعاً اینجا کلبه اجنه باشه و اونا دارن منو اذیت می کنن تا زودتر از اینجا
بریم.

نمی دونم.

خدا کنه اینجور باشه.

از اینکه پوریا بخواد داستان این به قول خودش توهمات من رو تهران به اقوامش
بگه ناراحتم.

حتماً همه فکر می کنن من دیوونه ام.

از مامانش می ترسم . دنبال می گرده به آدم نیش و کنایه بزنه.

زبون تلخی داره که همش مشغول نیش زدن به اطرافیانشه.

اگه یه همچین موضوعی رو بفهمه دیگه تا آخر عمر یه بهونه خوب پیدا می کنه
واسه خورد کردن من.

باید از پوریا بخوام به هیچکس چیزی نگه.

هرچند که اون خیلی به مامانش وابسه هستش و اگه تا حالا نگفته باشه
شاهکار کرده.

تو افکار خودم غرق شدم اصلاً حواسم به اطرافم نیست .

یهو احساس کردم یه جوان قد بلند و درشت هیکل داره به سمت کلبه ما میاد.

اندام ورزشکاری داره که تا حالا اینجور عضلاتی رو ندیده بودم.

ترسیدم.

بهتره پوریا رو صدا بزنم.

پوریا جان

پوریا بیا بیرون بین این آقا چی میگه

هرچی صداش می زنه بیرون نمیاد.

اون جوون دیگه کاملاً نزدیک من شده و من حسابی ترسیدم.

-چیه خشکله تنها اومدی جنگل؟

-گم شو آشغال . الان شوهرم میاد

-این کلکا قدیمی شده . اگه شوهر داشتی که تا حالا اومده بود بیرون.

-تورو خدا دست از سرم بردار من شوهر دارم

-خوب داشته باش .

قدرت مقاومت در مقابل یه همچین غولی رو ندارم . فقط خدا کنه پوریا زود بیاد بیرون.

فقط دارم داد می زنم.

اومد جلو و من رو گرفت.

انداخت منو رو زمین و داره با وقاحت کامل لباسامو در میاره.

آشغاله عوضی می خواد همین بیرون کلبه منو لخت کنه.

دیگه تقریباً همه لباسامو در آورده و من فقط دارم گریه می کنم

یهو پوریا اومد بیرون

تا این صحنه رو دید عصبانی شد

-هی آشغال عوضی داری چیکار می کنی؟ با زن من چیکار داری؟

پسره پاشد و با کمال وقاحت گفت:

-چیه زنته ؟ اینهمه مال تو بوده حالا یه بار هم بزار مال من باشه . مگه چیزی

ازش کم میاد.

-الان حالیت می کنم کثافت

پوریا حدود ۶۰ کیلوه و خیلی لاغره. اما اون جوونه حداقل ۱۴۰ کیلوه تازه معلومه

که ورزشکاره.

با هم درگیر شدن و این جوونه با مشت زد تو دهن پوریا.

پوریا پرت شد رو زمین و اون نشست رو سینش.

داره با مشت می زنه تو صورت پوریا.

بقدری پوریا رو زد که بیهوش شد.

پاشده و داره به سمت من میاد.

دیگه حتی داد هم نمی زرم.
 فقط دارم به شدت گریه می کنم و به این نامرد التماس می کنم که دست از سرم برداره.
 اما این کثافت حالیش نیست و داره به سمتم میاد.
 معلومه که چه افکار شیطانی داره.
 اومد کنار من و با یه دست بغلم کرد و داره منو می بره داخل کلبه.
 من رو آورد تو اتاق خواب.
 پرتم کرد رو تخت.
 داره لخت میشه.
 دیگه امیدی به نجات ندارم.
 باید بی آبرو بشم.
 اومد به سمتم . داره میاد رو تخت.

قسمت پانزدهم:

همین که این کثافت اومد کارش رو شروع کنه.
 یهو نگام افتاد به سقف کلبه.
 یه نقطه تو سقف داره نورانی میشه و کم کم یه موجود وحشتناک از سقف اومد بیرون.
 از همون بالا خودش رو پرت کرد رو این جوونه.
 جوونه همین که نگاهش به این موجود افتاد از ترس شروع کرد به لرزیدن
 این غوله انگشتای بزرگی داره که هر کدومشون به شکل یه نیزه هستش.
 چیزی که ترسناکترش کرده دندوناشه که دو تاشون از دهنش زده بیرون و می تونم بگم اندازه یه بند انگشت بزرگن.
 همینجور که جوونه ایستاده بود خودش رو پرت کرد به سمت جوونه و افتاد روش.
 گردن جوونه رو گاز گرفته و داره دندوناش رو تو گردنش فرو می کنه.
 جوونه فقط داد می زنه.

معلومه از شدت درد داره به خودش می پیچه.
 صحنه وحشتناکيه.
 خون زیادی از گردنش اومده و همه اتاق رو خون آلود کرده.
 يهو دستش رو برد بالا و با انگشتای تیزش زد تو سینه جوونه.
 باورم نمیشه دستش رفت تو سینه پسره و يهو قلب پسره رو در آورد.
 بقدری این صحنه وحشتناکه که داره حالم بد میشه.
 نمی تونم ديگه نگاه کنم.
 سرم رو انداختم پایین که يهو نگاهم به پای این موجوده افتاد.
 وای این یه جنه.
 من قبلاً اجنه رو دیدم.
 پس یک جن به کمک من اومده.
 اگه به موقع نرسیده بود الان من بی آبرو شده بودم.
 پسره رو کشت و پاشد اومد به سمت من.
 رو کرد به سمت من.
 به صورتش نگاه کردم.
 دقیقاً شکل پوریاست.
 این که تا چند لحظه قبل شکل یه غول وحشتناک بود.
 -مهسا جوون خیلی دوست دارم
 -چی؟
 -میگم من عاشقت شدم
 -مگه تو جن نیستی؟
 -بله من جنم.
 -خوب من آدمم . جن نیستم.
 -مگه همیشه یه جن عاشق یه انسان بشه
 -چی میگی ؟ امکان نداره. شما اجنه باید با هم باشین و ما انسانها هم با هم.
 -اما این کلبه کلبه من بود و از روزی که شماها اومدین اینجا من با دیدن تو
 عاشقت شدم. سعی کردم هر جور که هست به تو برسم. اما بهم اجازه ندادن.

-کی بهت اجازه نداد.
 -بماند. فقط می خواستم بگم من عاشق تو هستم و هر موقع و هر جا نیاز به کمک من داشتی می تونی ازم کمک بخوای.
 -من که نمی فهمم چی میگی . امکان نداره یه جن عاشق یه انسان بشه.
 حالا اینا رو ولش کن با این جنازه چیکار کنم.
 -اونو با خودم می برم
 -الان شوهرم بهوش میاد و فکر می کنه اون به من تجاوز کرده .
 -اونم درستش می کنم.
 لباسام رو پوشیدم.
 جنازه رو گرفت و آورد بیرون کلبه.
 نزدیک پوریا پرتش کرد رو زمین.
 به من گفت:
 -مهسا چشاتو ببند.
 -واسه چی؟
 -گفتم ببند.
 چشممو بستم.
 چند لحظه گذشت.
 هرچی صدا می زوم انگار کسی اینجا نیست.
 چشمام رو باز کردم.
 اثری از اون جنه نیست.
 یه چوب دست منه و اون جوونه کنار پوریا افتاده و داره از سرش خون میاد.
 پوریا هم داره بهوش میاد.
 پوریا پاشد.
 نگاهش به چوب دست من و اون جوونه افتاد
 -وای مهسا آفرین زدی این نامرده رو ناکار کردی
 حاج و واج موندم.
 یاد حرف اون جنه افتادم که گفت درستش می کنم.

یه جوری صحنه رو درست کرده که انگار من زدم تو سر این جوونه و اون افتاده رو زمین و بیهوش شده.

خدا رو شکر که همه چیز به خیر گذشت.

پوریا پا شده و داره میاد به سمت من.

اون جوونه هم داره بهوش میاد.

پوریا یه کارد بزرگ از داخل کلبه آورد و دستش گرفته تا اگه خواست باز به من حمله کنه با کارد بزنتش.

جوونه پاشد.

رو کرد به من.

با ترس و دلهره زیاد گفت:

-خانم این چی بود؟ هنوز داره بدنم می لرزه. چطور من نجات پیدا کردم.

اینا رو گفت و پا به فرار گذاشت.

از ترس زیاد داره به سرعت از ما دور میشه.

پوریا رو کرد به من

-این چی میگفت ؟

-هیچی بابا یه جوری با این چوب زدم تو سرش که قاطی کرده.

-پاشو زودتر از اینجا بریم . فکر نمی کردم اینقدر ناامن باشه.

به سرعت وسایلمون رو جمع کردیم و راهی تهران شدیم.

قسمت شانزدهم:

همه چیز رو گذاشتیم تو ماشین.

منم سوار شدم.

پوریا رفت تا ببینه چیزی جا نمونده.

خدا رو شکر داریم از اینجا میریم.

هنوز گيجم از اتفاقاتی که این چند روز اینجا افتاده.
 بهو یکی گفت:
 -سلام مهسا
 از صندلی عقبه
 یکی نشسته رو صندلی عقب ماشین
 نگاه کردم.
 همون جنه هستش که منو نجات داد
 -سلام . اینجا چیکار می کنی؟
 -می خوام باهاتون پیام
 -کجای بیای؟
 -هرجایی که شما برین
 -نمیشه . تو باید همینجا بمونی . شهر شما اینجاست.
 -نه من نمی تونم از تو جدا بشم.
 -ببین جن محترم که نمی دونم اسمت چیه . من به انسانم و باید با انسانها
 زندگی کنم و تو به جن. بهتره هر کدوم از ما پی زندگی خودش باشه.
 -حالا چیزی نگو شوهرت داره میاد . اون منو نمی بینه . فکر می کنه خل شدی
 و داری با خودت حرف می زنی.
 آره درست میگه الان باز میگه مریض روانی
 اما این جنه رو چیکارش کنم.
 اگه بخواد همیشه باهام باشه که من دیوونه میشم.
 مخصوصاً که هر بار با به شکل و قیافه عجیب میاد پیش من.
 پوریا سوار شد.
 -عزیزم بریم دیگه؟
 -بریم.
 -بزار تا کسی نیست بیوسمت.
 صورتش رو آورد جلو و لبم رو بوسید.
 نگاهم به لحظه افتاد به اون جنه.

وای چه وحشتناکه.
از دیدن این صحنه عصبانی شده و الانه که یه بلایی سر پوریا بیاره.
از چشاش داره خون میاد.
همه بدنم داره می لرزه.
با چشمام اشاره کردم که آروم باشه و خدا رو شکر آروم شد .
کم کم خون چشمش هم تموم شد و باز آروم رو صندلی عقب نشست و داره
مارو نگاه می کنه.
حالا چطور به پوریا حالی کنم که کاری به من نداشته باشه.
اگه یه بار دیگه پوریا دست به من بزنه معلوم نیست این جنه چه بلایی سرش
بیاره.
سعی می کنم خودم رو خسته نشون بدم و بگیرم بخوابم تا پوریا بهم کاری
نداشته باشه.
صدای آهنگ رو زیاد کردم و چشم رو بستم.
یکی دوساعتی رفتیم و احساس کردم ماشین نگه داشت.
چشام رو باز کردم.
پوریا بغل جاده نگه داشته.
-چیه پوریا؟
-هیچی خسته شدم.
-خوب می خوای یه چند دقیقه استراحت کنیم.
-باشه.
-پس بزار بریم بیرون تو این هوای عالی یه فرش بندازیم و تو یه ساعتی
بخوابی.
-بریم
پیاده شدیم.
پوریا داره چادر رو پهن می کنه.
نمی فهمم تو این هوای عالی چرا می خواد بره تو چادر.
چادر رو باز کرد و گفت مهسا بیا تو چادر.

یه پتو انداخته کف چادر و یه بالشت هم گذاشته.

رفتم تو چادر.

منو گرفت تو بغلش.

-چیه پوریا؟

-می خوام

-چی می خوای؟

-یعنی نمی دونی چی می خوام؟

وای نه

این وسط جاده حالا هوس کرده باهام رابطه برقرار کنه

این جنه رو چیکار کنیم.

مطمئنم اگه با هم رابطه داشته باشیم پوریا رو می کشه.

پوریا هم ول کن نیست و منو محکم گرفته تو بغلش.

یهو جنه هم اومد تو چادر.

داره مارو نگاه می کنه.

معلومه که حسابی عصبانیه.

باز داره از چشاش خون میاد.

انگشتاش باز داره به شکل نیزه در میاد.

دندوناش هم دارن همون شکل وحشتناک رو به خودشون می گیرن.

خدایا خودت رحم کن.

پوریام که از بس تو حال و هوای خودشه که نمی فهمه من دارم از ترس می

میرم.

همه بدنم داره از ترس می لرزه.

یهو اون جنه دستش رو برد بالا و با انگشتاش زد به سقف چادر.

سقف چادر کاملاً پاره شد و افتاد پایین.

پوریا وحشت کرد.

-مهسا چی بود؟

-هیچی چادرمون پاره شد

-چرا ؟

-نمی دونم . بیا زود بریم اینجا ترسناکه.

بیچاره پوریا که به سرعت همه چیز رو گذاشت تو ماشین و راه افتاد.

باز به مدت کوتاه با این جنه تو ماشین تنها شدم.

-بین آقای جن . دست از سر من بردار. چرا ناراحت میشی از کارهای پوریا .

خوب من زنشم و حق داره باهام رابطه داشته باشه . تو چرا اینقدر عصبانی

میشی

-نه باید ازش جدا بشی . من نمی تونم تحمل بیارم و به بار دیگه بیاد کنار تو

چشاش رو در میارم

-بابا من از تو می ترسم دست از سرم بردار بزار زندگیم رو بکنم.

-تو هم باید منو دوست داشته باشی. اگه بخوای منو اذیت کنی به بلایی

سرت میارم که فکرشم نمی کنی

-مثلاً چیکار؟

-می برمت تو شهر خودمون و اونجا مجبوری همه عمر با من باشی.

قسمت هفدهم:

کم کم دارم به زندگی با این جنه عادت می کنم.

هم خوبه و هم بد.

خوب از این بابت که فکر می کنم یکی همیشه مواظبمه و با قدرت زیادی که

داره دیگه هیچ کس نمی تونه منو اذیت کنه اما بد به این خاطر که ممکنه به

پوریا آسیب برسونه.

فعلاً که کاری نمیشه کرد.

بهتره باهاش کنار بیام.

تو جاده چالوسیم.

به ماشینه انداخته پشت سرمون و هی بوق میزنه.

اعصاب پوریا رو خورد کردن.

می خوان تو این شلوغی پوریا بزنه بغل و ازش سبقت بگیرن.
از بس بوق زدن که پوریا عصبانی شد و زد بغل و به اونام گفت نگهدارن.
چهار تا جوون از خود راضی هستن که معلومه دنبال دعوا می گردن.
هرچی التماس کردم پوریا ول نکرد و رفت باهاشون دعوا کنه.
ریختن سر پوریا و دارن کتکش می زنن.
حسابی شلوغ شده.

مردم ریختن و جداشون کردن.

این جنه هم نشسته تو ماشین و داره نگاه می کنه
گفتم:

-چرا نمیری کمک پوریا ؟

-من فقط اگه کسی تو رو اذیت کنه باهاش می جنگم

-خوب حالا من ازت می خوام اینارو به گوشمالی بدی چون منو اذیت کردن
-باشه

ما راه افتادیم و اون ماشینه هم افتاد دنبالمون.

مثل اینکه ول کن نیستن و باز می خوان معرکه بگیرن
جنه گفت:

-الان میرم و حالیشون می کنم با کی طرفن.

یهو از ماشین ما خودش رو پرتاب کرد تو ماشین اونا.

پسره راننده دستش رو بوقه.

دارم تو ماشینشون رو نگاه می کنم.

جنه داره شکلش عوض میشه.

انگشتاش باز داره به شکل نیزه در میاد و دندونای وحشتناکشم داره میزنه
بیرون.

یهو پرید و گلوی راننده رو گاز گرفت.

کنترل ماشین از دستش در رفته.

همه شون ترسیدن.

این جنه ول کن نیست.
 داره پسره رو می کشه.
 گفتم فقط یه گوشمالی بده اما این می خواد همه شون رو بکشتن بده.
 رسیدیم به پیچ.
 جلوی چشای ما ماشینه پرت شد تو دره.
 عجب صحنه وحشتناکی بود.
 همه پیاده شدن و دارن پایین رو نگاه می کنن.
 ماشینه آتش گرفته و همه اون بیچاره ها زنده زنده دارن می سوزن.
 خبری از اون جنه نیست.
 نمی تونم این صحنه رو ببینم رفتم تو ماشین اما پوریا هنوز داره نگاه می کنه.
 یهو اون جنه هم اومد تو ماشین.
 -خوب بود؟
 -دیوونه چرا جونای مردم رو کشتی؟ من گفتم فقط بترسونشون اما تو زدی
 کشتی شون
 -حقشون بود چون تو رو ناراحت کردن
 -دیگه کسی رو به کشتن نده
 -چشم
 پوریا سوار ماشین شد.
 -مهسا دلم خنک شد .
 -چرا ؟
 -آشغالا منو زدن و اینم سزای کارشون
 -چطور دلت میاد این حرفو می زنی چهار تا جوون مردم تو آتش سوختن اونوقت
 میگی دلم خنک شد . واقعاً که
 خیلی ناراحتم.
 فکر می کنم مقصر مرگ این جوونا من بودم.
 کاش اصلاً به این جنه نگفته بودم اینارو گوشمالی بده.

قسمت هجدهم:

حسابی پكرم.

پوريا هي دلداريم ميده.

-مهسا جان تو چرا ناراحتی ؟ مگه تو مقصر مرگ اينا بودی ؟ ماشينشون پرت

شده تو دره . بايد آروم تر می رفتن .

نمی تونم بهش بگم من باعث مرگ اين جوونا شدم.

يه جا نگه داشت بره دسشویی.

-مهسا تو دسشویی نداری؟

-نه.

-پس من برم زود میام

جنه تو ماشين نشسته.

رو کرد به من

-مهسا جان چيه ؟ چرا ناراحتی؟

-ديگه با من حرف نزن .

-چرا ؟

-تو زدی چهار نفر رو کشتی

-خوب بخاطر تو بود . داشتن تو رو اذيت می کردن.

-احمق من کی گفتم اونارو بکشی

-حالا ناراحت نباش خودم درستش می کنم.

-چطوری ؟ اون بيچاره ها ديگه زنده نمیشن

-کارت نباشه فقط چشات رو ببند و بخواب . برت می گردونم به گذشته

می خواد چیکار کنه.

مگه ميشه برگشت به گذشته.

پوريا اومد تو ماشين و راه افتاديم.

منم تکیه دادم به صندلی و خوابم برد.

يه خواب عمیق.

با صدای آهنگ از خواب پا شدم.
 باز این پوریا صدای آهنگ رو زیاد کرده.
 چندبار بهش گفتم من از صدای بلند آهنگ بدم میاد اما گوشش بدهکار نیست.
 همین که چشم رو باز کردم که به پوریا بگم صدا رو کم کنه خشکم زد.
 بابام پشت ماشین نشسته.
 یه پیکان قدیمی که یادمه بابام اون موقع هایی که من کوچیک بودم داشت.
 وای خودم هم کوچیک شدم.
 باور کردنی نیست.
 -بابا جون کجا میرین؟
 -این چه سوالیه . مثل هر روز داریم مدرسه دیگه
 -چی؟ مدرسه؟
 -آره مهسا .
 -من چند سالمه بابا؟
 -خل شدی؟ یعنی نمی دونی ۱۴ سالته
 وای نه.
 چرا این جنه منو اینقدر برگردونده به گذشته.
 یهو نگام به جن افتاد که رو صندلی عقب نشسته
 -هوی دیوونه چرا اینکارو کردی؟ چرا منو برگردوندی به بچگی؟
 -نمی دونم چرا اینجور شد . من می خواستم فقط چند ساعت برت گردونم به
 عقب که چند سال شد.
 -خوب حالا برم گردون به همون زمانی که توش بودم
 -من بلد نیستم چطور زمان رو به جلو ببرم فقط می تونم ببرمت عقب تر
 -وای نه . چیکار کردی
 بابام همینجور داره مات و مبهوت منو نگاه می کنه
 -مهسا دیوونه شدی؟ با کی داری حرف می زنی؟
 -هیچی بابا.

قسمت نوزدهم:

بابام منو رسوند به مدرسه.

از دیدن دوستای دوران مدرسه خیلی خوشحالم.

سالها بود هیچ کدومشون رو ندیده بودم.

یه روز خاطره انگیزه واسه من.

اما من دیگه حوصله درس خوندن رو ندارم.

این جن احمق منو آورد به این سن.

حالا باید سالها درس بخونم تا بزرگ بشم.

بعد از مدرسه بابام اومد دنبالم و رفتیم خونه.

این جنه هم که ولم نمی کنه.

حتی تو اتاقم هم میاد.

اینجام نمی تونم راحت باشم.

مامانم اومد تو اتاقم.

-مهسا جون امروز رفتم بازار

-خوب

-واست یه تیشرت خریدم. بیا ببینش

-چه قشنگه مامانی . مرسی

-پوشش ببینم به تنت چه شکلیه

-نه

-چرا نه؟

آخه این جنه اینجا رو تختم نشسته و من نمی تونم جلوش لباسم رو در بیارم

اما مامانم حالیش نیست.

از بس اصرار کرد که مجبور شدم پیراهنم رو در آوردم.

جنه داره بهم نگاه می کنه.

خجالت کشیدم.

لباسی که مامانم خریده بود رو پوشیدم و از مامانم تشکر کردم .
 مامانی از اتاقم رفت بیرون.
 باید با این جنه جدی حرف بزنم.
 -ببین آقای جن محترم من دیگه از دست تو خسته شدم . دست از سر من بردار . البته اول منو ببر تو همون زمانی که بودم بعد برو دیگه نمی خوام ببینمت.
 -من نمی تونم تو رو برگردونم به آینده
 -پس من چیکار کنم.
 -اما جنی رو می شناسم که این قدرت رو داره
 -خوب بگو بیاد منو ببره تو همون زمان
 -نمیشه
 -چی نمیشه؟
 -اون که نمیاد تو باید بری پیش اون
 -چطور ؟
 -بگیر بخواب من تو خواب می برمت پیش اون.
 با اینکه می ترسم اما انگار راه چاره ای نیست
 رو تختم خوابیدم.
 نمی دونم چقدر خواب بودم.
 احساس می کنم یکی داره می زنه رو شونم.
 چشمم رو باز کردم.
 تو یه خونه متروک و تاریک رو زمین خوابیدم.
 اون جنه که دوستمه گفت
 -مهسا پاشو بریم پیش جن بزرگ
 -اینجا کجاست؟
 -خونه همون جنه
 با ترس و دلهره دارم میریم.
 وارد یه راهرو تنگ و باریک شدیم.
 خیلی دلهره آورده.

یهو نگاهم به یه اسکلت افتاد که به سقف آویزن شده
جیغ زد.

جنه گفت:

-مهسا آروم باش جن بزرگ عصبانی میشه

-من می ترسم از این اسکلت

-نترس اینجا پر از اسکلته

-اینا کی هستن؟

-اینا آدمایی هستن که مورد غضب جن بزرگ قرار گرفتن و جن بزرگ اونا رو
کشته

وای چه وحشتناک.

-چی باعث شده که جن بزرگ این آدمها رو کشته؟

-اینا کسایی هستن که تو قلمرو جن بزرگ اومدن . یه خونه هایی هست که

مخصوص جن بزرگه. جن بزرگ هزاران زن داره واز هر کدومشون هم کلی فرزند

داره .هر کسی تو یکی از خونه های جن بزرگ بره مورد غضبش قرار می گیره.

-چطور تونسته هزاران زن بگیره ؟

-جن بزرگ سنش بیش از دو هزار ساله و پیرترین جن حساب میشه . اون تو

این مدت اینهمه زن گرفته.

-چطور اینهمه عمر کرده؟

-عمر ما جن ها زیاده و معمولاً هزار سال عمر می کنیم. بعضیم بیشتر

-جالبه . بینم چرا شما جن ها همه شکل انسان هستین؟

-نه اینطور نیست . خیلی از اجنه شکل حیوانات هستن . گربه ، سگ و...

-یعنی این گربه و سگی که ما می بینیم ممکنه جن باشن

-بله . حتی آدمهایی که شما در کنارتون می بینین ممکنه جن باشن. خیلی از

جن ها رو شما نمی بینین اما ما اجنه همه شما رو می بینیم و در کنار شما

زندگی می کنیم.

-یعنی تو خونه ما زندگی می کنین؟

-بله . البته بیشتر جاهای متروک . مثل حمام های قدیمی و اتاق های نیمه

خراب. اما کلاً محل زندگی اصلی ما اجنه جدا از شما انسانهاست . جاهایی که هنوز پای انسان به اونجا باز نشده
 -بینم شماهم مثل ما زاد ولد دارین؟
 -بله . دقیقاً مثل شما آدمها بچه دار میشیم. البته زمان زایمان زن های ما کوتاhtتره. ما جن ها هم غریزه جنسی داریم و مانند شماها ازدواج می کنیم.

قسمت بیستم:

رسیدیم به یه سالن بزرگ.
 یه جن اون بالا رو تخت نشسته و کلی جن هم دور و برش ایستادن.
 جنی که اون بالا نشسته خیلی چاقه . صورت بسیار زشتی داره.
 حال آدم از دیدنش بهم می خوره.
 رو کرد به جن دوست من
 -چیه؟ چیکار داری؟
 -جن بزرگ مشکلی دارم.
 -بگو.
 -من این دختر رو که یک انسانه و به کلبه من اومده بود رو آوردم به زمان نوجوانی حالا نمی تونم برش گردونم به سن واقعیش.
 -چرا اینکار رو کردی؟
 -می خواستم بعد از یه اتفاق که واسش افتاده بود برش گردونم عقب . فقط چند ساعت اما نمی دونم چی شد که ۱۰ سال به عقب بازگشت.
 -تو حق نداشتی یه همچین کاری رو انجام بدی
 -منو عفو کنین جن بزرگ.
 -امکان نداره تو باید به سزای اعمالت برسی . آماده مرگ بشو
 وای نه اینا می خوان تنها دوستم رو هم بکشن
 داد زدم.
 -جن بزرگ تورو خدا اینو ببخشین. تقصیر من بود . من ازش خواستم اینکار رو انجام بده.

- فقط یه راه داره که اونو نکشم اونم اینه که هر دوتون تو خونه من کار کنین و نوکرای خونه من بشین.

وای عجب گرفتاری شدیم.

من باید در کنار اینهمه جن زندگی کنم

دوستم اومد کنار من

-قبول نکن

-چرا؟

-اون می خواد تو زنش بشی

-چی؟

-گفتم ما جن ها هم شهوت داریم. اون می خواد تو رو در تملک خودش در بیاره .

-نه نمی خوام.

-شما انسانها تحمل برقراری رابطه با ما جن ها رو ندارین و تو همون رابطه اول می میرین. این اسکلتهایی که دیدی تو راهرو اکثراً زنهایی بودن که مورد تجاوز جن بزرگ قرار گرفتن و مردن .

-وای نه. حالا چیکار کنم.

-باید تا می تونی ازش فاصله بگیری.

-چطور؟

-خوب گوش کن . اینا الان منو می کشن تو باید خودت رو نجات بدی

-آخه چطور ؟ کجا برم . من که جایی رو بلد نیستم.

-جایی نمی خواد بری

-خوب پس چی؟

-ببین ما جن ها رو آب می کشه . اگه رو هر جنی آب ریخته بشه اون جن می میره. تو باید بری به سمت آشپزخونه و یه ظرف آب برداری و هر جنی که اومد طرفت روش آب بریزی

-من می ترسم.

-ببین ترس رو کنار بگذار . اگه گیر جن بزرگ بیفتی تو اولین فرصت بهت تجاوز

می کنه و تو میمیری. اگه می خوای تو این خونه بمیری و اسکلنت به سقف
 آویزون بشه دست رو دست بگذار و بگو من می ترسم
 -تو چی ؟ راهی نیست که نمیری؟
 -نه . فقط بدون خیلی دوستت دارم . حیف که دیگه نمی تونم کنارت باشم و
 باید واسه همیشه ترکت کنم.
 اومد به سمتم و منو گرفت تو بغلش و لبش رو گذاشت رو لبم.
 وای نه یه جن داره منو می بوسه و من نمی ترسم.
 شاید تو این مدت از بس با من بوده که من بهش عادت کردم و ازش نمی
 ترسم.
 دلم واسش می سوزه . بیچاره بخاطر من داره میمیره .
 اگه من ازش نخواسته بودم اینجا نمی اومد و گرفتار اینا نمی شد.
 یهو پرتم کرد به سمت آشپزخونه و خودش رفت به سمت جنهایی که اینجان.
 یه مبارزه وحشتناک در گرفته.
 تو یه مدت کوتاه تونستن از پا درش بیارن و کشتنش.
 حالا می خوان به سمت من بیان.
 یاد حرف اون جن افتادم.
 باید به سرعت خودم رو به آب برسونم.
 اینهمه جن دارن به سرعت به سمتم میان و من همه بدنم می لرزه.
 به هر سختی بود تونستم یه ظرف آب کنم و پاشم به سمتشون.
 باورم نمیشه صدها جن رو زمین افتادن و همه دارن می میرن.
 باز طرف رو آب کردم.
 دیگه جنی جرات نداره نزدیک من بشه.
 اومدم وسط سالن.
 رو کردم به اون جن بزرگ.
 -بین یا منو بر می گردونی به زمان خودم یا همتون رو می کشم.
 -امکان نداره . تو باید زن من بشی . می خوام بهت حالی کنم که کشتن
 نیروهای من چه سرنوشتی داره

-گفتم که من تسلیم تو نمیشم. همه تون رو می کشم .
-من میلیونها جن دارم . تا کی می تونی اونا رو بکشی.

قسمت بیست و یکم:

نمی دونم چیکار کنم.
چندبار بهم حمله کردن و من با ریختن آب خیلی هاشون رو کشتم.
جن بزرگ گفت:
-باشه من برت می گردونم به زمان خودت دیگه جن های من رو نکش اما
مطمئن باش یه روز بهم می رسیم.
-عمرآ دیگه منو ببینی
-خوب بگیر بخواب.
-نه امکان نداره . تو می خوای کلکم کنی
-نه من وقتی یه حرف می زنم رو حرف خودم می مونم . مطمئن باش بهت
کاری ندارم
نمی دونم چیکار کنم.
بهش اعتماد کنم یا نه
چاره ای نیست باید بهش اعتماد کنم.
نمی تونم که تمام عمرم اینجا بمونم و با اینا بجنگم.
همون وسط سالن خوابیدم.
کم کم یه صدای آشنا به گوشم خورد .
صدای یه آهنگ آشنا که زیاد گوش میدم.
چشام رو باز کردم.
وای من نجات پیدا کردم.
تو ماشین پوریا نشستم و داریم به سمت تهران میریم.
اینجاها رو یادمه.
از خوشحالی صورتم رو بردم جلوی پوریا و بوسیدمش.

-چی شده مهسا جون؟
 -هیچی تو خواب دلم واست تنگ شده بود.
 یهو صدای بوق همون ماشینه که با پوریا درگیر شدن و اون اتفاقات افتاد رو شنیدم که داره پشت ماشین ما هی بوق می زنه.
 -پوریا جان بزن بغل
 -چی شده؟
 -زود بزن بغل من حالم خوب نیست
 -چرا چت شده؟
 -نگهدار زود باش
 الکی گفتم . بزار نگهداره و اون ماشینه رد بشه بره.
 می دونم اگه جلوش رو بگیرم چند کیلومتر جلوتر دعواشون میشه.
 همین که نگه داشت اومدم پایین و نشستم رو زمین.
 چند تا اوق زدم .
 مثلاً حالت تهوع دارم و می خوام بالا بیارم.
 بیچاره پوریا ترسیده.
 یه ظرف آب آورد . صورتم رو شستم.
 یه چند دقیقه استراحت کردم و گفتم:
 -پوریا جان بهتر شدم بریم
 -چیزی نمی خوای ؟
 -نه گفتم که بهتر شدم.
 راه افتادیم.
 دیگه خبری از اون جنه نیست.
 حالا که رفته دلم واسش تنگ شده.
 بیچاره بخاطر من کشته شد.
 جن با معرفتی بود.
 بعد از چند روز یه احساس آرامش دارم.
 دیگه خبری از جن نیست .

فقط حیف که این اجنه نگذاشتن از اولین مسافرتم با پوریا لذت ببرم و همش ترس و دلهره داشتم.

از اون بدتر اتفاقات این سفر باعث شده که پوریا فکر کنه من بیماری روانی دارم. چند بار تا حالا بهم گفته باید بری روانپزشک.

خوب دیگه همه چیز به خیر و خوشی گذشت.

خیلی خوشحالم.

رسیدیم تهران.

از بس خسته ایم که یک راست رفتیم خونه خودمون.

بعد از استراحت قراره بریم خونه مامانم اینا.

دلم حسابی واسشون تنگ شده.

پوریا از بس خسته شده که رفت خوابید.

اما من دارم وسایل رو از ماشین میارم تو خونه.

تو آشپزخونه هستم و دارم ظرفارو می شورم.

یه لحظه احساس کردم یکی از پشت سرم رد شد.

رومو برگردوندم.

کسی نیست.

شاید خیالاتی شدم.

باز مشغول شدم.

اینبار احساس کردم یکی داره بهم نزدیک میشه.

حسابی ترسیدم.

جرات نمی کنم روم و برگردونم.

باز همه بدنم داره می لرزه.

یهو یاد حرف اون جن که دوستم بود افتادم و یه ظرف آب کردم.

بهتره آب رو بریزم رو این جنه تا بمیره و از دستش راحت بشم.

به سرعت چرخیدم و ظرف آب رو ریختم به سمت اون جن

وای نه.

پوریا از سر تا پا خیس شده.

مات و مبهوت داره منو نگاه می کنه.

-وای پوریا ببخشین.

-دیوونه شدی مهسا .

-نه فکر کردم.

-چی فکر کردی. واقعاً دارم به سلامت روانیت شک می کنم.

باز این حرف رو زد.

از بس بهم گفته روانی که نسبت به این کلمه حساس شدم . هر بار بهم میگه

بیمار روانی خیلی عصبانی میشم.

قسمت بیست و دوم:

با عصبانیت گفت:

-من میرم یه دوش بگیرم . کارات رو بکن تا من اومدم بریم خونه مامانت اینا

اینو گفت و رفت داخل حمام.

خیلی خوشحالم که داریم میریم خونه مامانم.

رفتم داخل اتاق خواب.

می خوام لباسم رو عوض کنم.

همه لباسام رو در آوردم و دارم دنبال یه لباس مناسب می گردم.

باز احساس کردم یکی از پشت سرم رد شد.

نگاه کردم پشت سرم رو.

نه کسی نیست.

خیالاتی شدم.

یه دفعه احساس کردم یه دست رو پام کشیده شد.

از جام پریدم.

برگشتم.

وای جن بزرگ رو زمین نشسته و داره به پام دست می کشه.

نگاهم افتاد به سقف.

از تو سقف و دیوارها دارن جن های زیادی میان تو اتاق خواب من.

نمی دونم چیکار کنم.

اومدم فرار کنم که یه جن که دم در بود پرتم کرد رو تخت.

جن بزرگ گفت:

-یادته گفتم از دست من نمی تونی فرار کنی؟

-تو رو خدا دست از سر من بردار. من شوهر دارم. الان شوهرم میاد بیرون از

حموم. فکر می کنه من دیوونه شدم

-تو هنوز منو نشناختی. هیچ زنی تا حالا نتونسته از دست من فرار کنه.

-خوب برو سراغ همون اجنه. مگه شماها خودتون زن ندارین.

-من اگه از کسی خوشم بیاد برام فرق نمی کنه که جن باشه یا آدم.

-آخه دوستم می گفت اگه با من رابطه داشته باشی من بلافاصله بعد از اون

رابطه می میرم. بخاطر یه لحظه لذت حاضری یه نفر کشته بشه

-اونم واسم لذت بخشه. من از انسانها نفرت دارم. از اینکه می بینم واسه لذت

بردن من می میرن احساس خوبی بهم دست می ده.

-واقعاً که خیلی آشغالی

با گفتن این حرف عصبانی شد.

چشمای وحشتناکی داره.

داره میاد به سمت من.

من همون جور لخت رو تخت افتادم.

به چند تا جن که کنارم هستن گفت بگیرینش.

وای نه.

الانه که بیاد سراغم و من بمیرم.

دیگه چاره ای ندارم.

شروع کردم به داد زدن.

هر چی داد می زنم پوریا نمی فهمه.

از بس گریه کردم و داد زدم که صدام گرفت.

اون جنه بالای سرم ایستاده و میگه

-هر چی دوست داری داد بزنی که دیگه مدت زیادی زنده نیستی.

-تو رو خدا ولم کن.
 اومد بیفته رو من که چشم رو بستم و فقط لگد می زرم به سمتش.
 تا اونجایی هم که قدرت دارم داد می زرم.
 احساس کردم کسی با من کاری نداره.
 چشم رو باز کردم.
 پوریا دم در اتاق ایستاده و مات و مبهوت به من خیره شده.
 -مهسا دیوونه شدی؟
 -چرا؟
 -چرا الکی داد می زنی و پاهاتو اینجور به این ور و اونور می زنی . چرا لخت خوابیدی ؟ مگه نگفتم کارات رو بکن که بریم خونه مامانت اینا.
 چیزی نمیگم.
 یعنی چیزی ندارم که بگم.
 اگه بگم اجنه اومده بودن سراغم که دیگه کاملاً فکر می کنه من بیمار روانی هستم.
 گرفتار شدم باز.
 اون دفعه جنی اومده بود سراغم که دوستم داشت و اذیتم نمی کرد اما اینبار به جن بد اومده که منو بکشه.

قسمت بیست و سوم:

با پوریا رفتیم خونه مامانم اینا.
 از دیدنشون خیلی خوشحالم.
 کلی باهاشون حرف زدم.
 مامانم آروم گفت:
 -مهسا جون شوهرت چطوره ؟ خوبه؟ ازش راضی هستی؟
 -آره مامان خوبه
 -خدا روشکر . چرا تو همه این پوریا ؟ از چیزی ناراحته؟

-نمی دونم . فکر نکنم چیزی باشه . یه خورده خسته هستش .
همه تو سالن نشستیم .

پوریا هنوز اخماش تو همه .

بقدری ضایع اخم کرده که همه متوجه شدن .
رو کرد به مامان من

-خانم حسن زاده مهسا سابقه بیماری خاصی نداره؟
با این حرفش همه ساکت شدن .

باورم همیشه جلوی اینهمه آدم پوریا این سوال رو پرسه .
واقعاً آدم اشغالیه .

نمیشد این سوال رو بعداً پرسه از مامانم .
همه خیره شدن به من

خواهرام و شوهراشون چشم از من بر نمی دارن .
می خوام پاشم برم اما نمیشه .

مامانم گفت:

-مگه چی شده آقا پوریا ؟

-همش حرفای عجیب و غریب می زنه . تو خواب داد می زنه . می خواستم
بدونم مهسا قبلاً تحت درمان نبوده

-درمان چی؟

-بیماری روانی نداشته؟

-می فهمین چی میگین؟ یعنی دختر من بیمار روانیه ؟ خجالت بکش آقا پوریا .
آدم به زنش که تازه چند روزه زنش شده میگه بیمار روانی

-شما فکر می کنین من دروغ میگم . چند روز پیش شما باشه ببینین میشه
رفتارش رو تحمل کرد .

-قدمش روی چشم . در این خونه همیشه به روی مهسا بازه . تا هر موقع بخواد
می تونه اینجا بمونه . کاش قبل از ازدواجش بیشتر دقت می کردیم تا دختر

عزیزمون رو به هر کس و ناکسی ندیم . البته جلوی اشتباه رو همیشه میشه
گرفت

مامانم خیلی عصبانی شده.
 هیچ کس جرات نداره حرف بزنه.
 حتی پوریا هم از ترس جیکش در نیامد.
 یه مدت که گذشت پوریا پا شد بره
 بابام گفت:
 -حالا شام می موندین؟
 مامانم نگذاشت حرفش تموم بشه
 -نه مزاحمشون نشین .
 پوریا رفت.
 ازش متنفر شدم.
 من که هیچ موقع عاشق پوریا نبودم و هرچی سعی کردم عاشقش بشم نشد
 حالا تنفر همه وجودم رو گرفته.
 دیگه نمی خوام ببینمش.
 نگاههای سنگین شوهرای خواهرام رو حس می کنم.
 پاشدم و رفتم تو اتاقم.
 رو تختم دراز کشیدم و دارم گریه می کنم.

قسمت بیست و چهارم:

از انتخابی که کردم پشیمونم.
 حالا اومدیم من بیمار بودم اون آشغال باید جلوی اینهمه آدم این حرف رو میزد.
 شخصیتم رو خورد کرد.
 دارم گریه می کنم که مامانم اومد تو اتاقم
 -عزیزم خودت رو ناراحت نکن. پدرش رو در میارم . کاری می کنم که به غلط
 کردن بیفته. دیگه واسه نوکری خونه مون هم راهش نمی دم اینجا.
 -مامان فکر نمی کردم اینقدر نامرد باشه که جلوی سعید و علیرضا این حرف رو
 بزنه

-مهسا جون بگو چه اتفاقی بینتون افتاده که پوریا این حرفارو زد
 -هیچی
 -هیچی که همیشه حتماً دعواتون شده یا چیزی گفتی که اینجور حاضر شده
 آبروت رو ببره.
 -نمی دونم چی بگم . اگه حرف بزمن شما هم مثل پوریا فکر می کنین من
 دیوونه ام
 -نه مادر تو بگو من گوش می کنم. هر اتفاقی افتاده بگو
 -قول بده بهم نگی بیمار روانی . از بس پوریا بهم گفته بیمار روانی که به این
 کلمه حساس شدم.
 -نه عزیزم قول میدم . بگو
 -مامان همه چیز خوب بود رفتیم شمال و یه کلبه اجاره کردیم. شب پوریا خواب
 رفت و من احساس کردم چند نفر دارن تو جنگل جیغ می زنن . پوریا رو بیدار
 کردم گفت خیالاتی شدی بگیر بخواب. باز گرفت خوابید. دیدم صدا داره بیشتر
 میشه . احساس کردم رفتن پشت بوم و دارن سقف رو سوراخ می کنن . از
 شدت ترس پوریا رو بیدار کردم. جالب بود هر موقع پوریا بیدار میشد یا می اومد
 یهو همه چیز آرام میشد و دیگه صدایی نمی اومد. پوریا گفت واسه اینکه خیال
 من راحت بشه میره بیرون و اطراف کلبه رو می گرده . همین که پوریا رفت بیرون
 یهو اجنه ریختن تو خونه و منو دزدیدن
 -بسه دیگه مهسا . این مزخرفات چیه که میگی ؟ نکنه این پسره نامرد بهت
 چیزی داده که توهم بزنی. می خواد بگه تو دیوونه ای .
 -نه مامان بخدا عین واقعیته
 -دیگه چیزی نگو . به کسی هم از این داستانا نگی که فکر می کنن دیوونه
 شدی. حتی خواهرات هم نباید چیزی بشنون. از این فکرا هم بیا بیرون . فعلاً
 اینجا باش . مطمئنم پوریا تو غذات چیزی می ریخته که اینجور متوهم بشی و
 بتونه ازت جدا بشه.
 اینم از مامانم که فکر می کنه من دیوونه ام.
 رو تختم دراز کشیدم.

از بس گریه کردم که خوابم برد.
 یهو احساس کردم یه چیز سنگین افتاده روم.
 بقدری سنگینه که حتی نفس نمی تونم بکشم.
 به شکم خوابیدم و اون پشتم افتاده.
 نمی تونم ببینم کیه.
 به زحمت نگاه کردم.
 جن بزرگ افتاده رو من.
 هر کار می کنم حرکت نمی کنه و من دارم می میرم.
 چشمم داره سیاهی میره.
 چاره ای نیست
 شروع کردم به داد زدن.
 مامان مامان کمک
 می دونم اگه کسی بیاد تو اتاق این میره.
 یهو در اتاقم باز شد و مادرم و خواهرام ریختن تو اتاقم
 مامانم گفت:
 -چی شده مهسا؟
 -هیچی
 -یعنی چی که هیچی ؟ پس چرا داد می زنی؟
 -کابوس دیدم
 -کابوس چی؟
 -ولش کن مامان . همیشه کنار من بشینی و منو تنها نگذاری
 -از چیزی می ترسی؟
 -نه دلم واست تنگ شده
 مامانم موند کنارم و خواهرام رفتن بیرون.
 مامانم دستش رو گذاشت رو سرم
 -عزیزم چت شده ؟ این پسره باهات چیکار کرده که اینجور شدی ؟ تو که از
 اینجا می رفتی طوریت نبود. بگو چه بلایی سرت آورده

-هیچی مامان

-بگو واسه دادخواست طلاق باید همه بلاهایی که سرت آورده رو بنویسیم.
-مامان حالا اونو ول کن من به اندازه کافی اعصابم خورده. شما دیگه چیزی نگو
-فقط یه سوال . بگو کتکت هم می زد؟

-نه مامان ول کن تو رو خدا

قسمت بیست و پنجم:

شب شده و من از مامانم خواستم کنارم بخوابه.
از تنهایی می ترسم.
مامانم کلی باهام حرف زد و ازم خواست از این فکرا خودم رو خلاص کنم و
راحت بخوابم.
اونم فکر می کنه من متوهمم.
دست مامانم رو سرم بود که خوابم برد.
غرق خواب بودم که با یه صدای خش و خش بیدار شدم.
انگار یکی داره یه چیز رو به دیوار می ماله.
چراغ اتاقم روشنه
از ترس نگذاشتم مامانم چراغ رو خاموش کنه.
یه نگاه به مامانم کردم خوابه خوابه.
پس این صدا از چیه.
اطراف رو نگاه کردم چیزی نیست.
به سقف نگاه کردم.
یهو خشکم زد.
جن بزرگ سروته رو سقف نشسته.
داره به من نیگاه می کنه و یه چوب رو پاش می کشه.
پاهاش از بس مو داره که با کشیدن چوب صدای خش و خش می کنه.
بدنم به لرزه افتاده.
تا حالا فقط زمانی که تنها بودم می اومد سراغم حالا با اینکه مامانم هم
اینجاست اومده اینجا

-خوب حالا ديگه از دست من فرار مي كني؟
 -چرا دست از سر من بر نمي داري؟ اينهمه آدم چرا به من گير دادی؟ زندگيم
 داره از هم مي پاشه تو رو خدا ولم كن
 -تو بايد زن من بشي راه ديگه اي نداری
 -خودت ميگي اگه با يه انسان رابطه داشته باشي اون مي ميرد . پس چطور
 زنت بشم .
 -تو زنم بشو من کارت ندارم.
 -من از تو متنفرم حالا بيام زنت بشم . بعدشم تو مي خواي زنت بشم كه چي
 بشه . خوب مي خواي رابطه داشته باشيم ديگه.
 تا اين حرف رو زدم از همون بالا افتاد رو شكمم.
 يه لحظه احساس كردم نفسم بند اومد.
 اين غول از اون بالا افتاد رو شكمم.
 مي خوام جيج بزوم اما به خودم گفتم نه.
 الان مامانم بيدار ميشه و باز ميگه ديوونه شدي
 حتي اگه بميرم هم حرف نمي زوم.
 -خوب بگو چيكار مي كني؟
 -زنت نمي شم . منو بكش
 -دستاش بقدری بزرگه كه براحتی با كف دستش تمام صورتم رو مي تونه
 بپوشونه
 يهو دست انداخت تو پيراهنم و پيراهنم رو با يه حركت پاره كرد.
 نفسم داره بند مياد.
 شلوارم رو هم پاره كرد.
 واي نه.
 موقع مرگم فرا رسیده اگه اين به من دست بزنه من مي ميرم.
 بي اختيار داد زدم.
 مامان . مامان
 مادرم هراسون پا شد.

هاج و واج مونده.

داره به من و لباس های پاره من نگاه می کنه

-چی شده مهسا؟

-هیچی

-هیچی ؟ کی بود که لباساتو پاره کرده؟

-هیشکی مامان

محکم زد تو صورتم

-گفتم کی بود اومد اینجا ؟

-مامان بخدا هیشکی . باز داشتم کابوس می دیدم .

-کابوس میدیدی . پس چرا لباسات پاره شده؟

-نمی دونم.

پاشد.

خودم پیداش می کنم.

آروم رفت پشت در.

یهو در رو باز کرد.

سعید شوهر خواهرم پشت در ایستاده.

همین که مادرم رو دید رنگ از روش رفت.

تا اومد به خودش بیاد مادرم یه سیلی محکم زد تو گوشش

-بی شرف تو خونه من به دخترم دست درازی می کنی؟

-خانم بخدا من کاری نکردم

همه ریختن تو اتاق من.

خواهرام اومدن کنارم

مادرم گفت:

-این بی شرف اومده تو اتاق مهسا و می خواسته به زور بهش تجاوز کنه

بیچاره سعید هی قسم می خوره اما مامانم نمی گذاره حرف بزنه.

خواهرم هم از مادرم بیشتر عصبانی شده و اومد جلو یه سیلی هم اون زد تو

گوش سعید و به حالت گریه رفت تو اتاقش.

هر چی اصرار می کنم که مامان سعید نبوده قبول نمی کنه.
عجب دردسری درست شد.

سعید قسم می خوره میگه دیدم یه صدا از تو اتاق مهسا میاد می خواستم
بینم چی شده که اینجوری شد اما به جز من هیچ کس حرفش رو باور نمی
کنه.

خواهرم میگه عجب آدم پستییه که می خواسته کنار مامان به مهسا تجاوز کنه.

قسمت بیست و ششم:

نمی دونم چطور به اینا حالی کنم که سعید بی گناهه
حالا بگو این نفهم در اتاق من چیکار می کرد.
از بس فضوله.

می خواد تو کار همه سرک بکشه.

اینم نتیجه فضولی بیش از حد.

از بس می ترسم که یه لحظه از مامانم جدا نمیشم.

همینجور دنبالش راه افتادم.

مامانم میگه:

-چیه مهسا؟ چرا منو ول نمی کنه؟ شدی مثل بچه های سه چهار ساله که
دنبال مامانشون راه میرن.

-هیچی مامان دلم واست تنگ شده . دلم می خواد همیشه کنارت باشم.
شب شده و موقع خوابه.

نمی دونم چیکار کنم.

نمیشه که مامانم رو تا صبح بیدار نگه دارم.

گفتم بزار تنها بخوابم.

چون بودن یا نبودن مامانم هیچ تاثیری تو اومدن اجنه نداره.

همین که مامانم خواب بره سروکله جن بزرگ پیدا میشه.

در اتاقم رو هم قفل کردم تا کسی نیاد.

دارم خودم رو واسه یه مبارزه بزرگ با جن بزرگ آماده می کنم.

امشب اگه بمیرم هم داد نمی زنم.

دیگه می خوام کار رو یکسره کنم.
 دیگه بالاتر از مردن که چیزی نیست.
 راحت میشم از این زندگی نحس.
 چراغا رو روشن گذاشتم.
 هر لحظه ممکنه اجنه بیان تو اتاقم.
 با اینکه خیلی خسته ام اما خواب به چشمم نمیاد.
 ساعت ۱۲ شده که یه صدای عجیب و غریب شنیدم.
 انگار یکی داره تو سالن راه میره.
 وای نه سروکله اجنه پیدا شد.
 انگار چند نفرن که دارن تو سالن راه میرن.
 یهو از سقف جن بزرگ افتاد وسط اتاق من.
 بقدری ترسیدم که زبونم بند اومد.
 -مثل اینکه زبون خوش حالت نیست. امشب دیگه کارت رو یکسره می کنم .
 خوبه که خودت در رو قفل کردی تا کسی مزاحم نشه.
 -امشب یا منو می کشی یا من تو رو از پا در میارم. دیگه بسه اینهمه دلهره.
 پا شده و داره میاد به سمت من.
 یه ظرف آب آماده کردم که تا خوب اومد جلوم بریزم به سمتش و کشته بشه.
 حسابی بهم نزدیک شده.
 الان موقع پرتاب ظرف به سمت این آشغاله.
 به تمام قدرتم ظرف رو پرتاب کردم به سمتش.
 وای نه جا خالی داد و ظرف خورد به دیوار و آب ریخته شد رو زمین.
 نمی دونم چیکار کنم.
 داره میاد به سمتم . پا شدم.
 می خوام از دستش فرار کنم.
 باید خودم رو برسونم به آشپزخونه که اونجا اگه بیاد سراغم روش آب بریزم.
 به سرعت رفتم سمت در و در رو باز کردم.
 اونم داره با اون شکل و قیافه وحشتناکش دنبالم میاد.

خیلی ترسیدم.

همینکه وارد سالن شدم دیدم دو تا جن دارن آروم راه میرم.

بی اختیار جیغ زدم.

وای نه الان همه میریزن تو سالن و باز فکر می کنن من چرت و پرت گفتم.

اولین کسی که دوید تو سالن بابام بود و بعدش هم همه ریختن.

بابام نگاهش افتاد به اون دو تا جن

داد زد

دزد . دزد . دزد

بگیرین این نامردا رو

وای بابام این اجنه رو می بینه.

چطور ممکنه.

-بابا مگه شما این دو تا جن رو می بینین

-جن چیه بچه دزد اومده تو خونه

-نه بابا اینا جن هستن

-دیوونه

اینو گفت و دوید دنبال اینا.

اینام به سرعت از خونه فرار کردن.

نه مثل اینکه واقعاً دزد اومده تو خونه.

چون در کمد اتاق بابام باز شده و می خواستن چیزی بدزدن که نتونستن.

قسمت بیست و هفتم:

بالاخره صبح شد.

حسابی خسته ام.

الان دیگه موقع خوابه چون همه بیدارن.

اومدم وسط سالن خوابیدم.

مامانم میگه:

-مهسا جون چرا اینجا خوابیدی؟

-مامان دزد اومده تو خونه ترسیده شدم . بزار همینجا بخوابم.

از بس خسته بودم که به سرعت خواب رفتم.
نمی دونم چقدر خوابیدم.

احساس می کنم مادرم داره صدام می کنه.

-مهسا جون پاشو حاج خانوم اومدن.

-حاج خانوم کیه؟

-مامان پوریا جان

چی ؟

مامان پوریا اومده .

اون مادر فولاد زده.

همیشه ازش بدم میاد.

زبون بسیار تندی داره.

خدا بخیر کنه.

شب عروسیم که همه خوشحال بودن اون اخماش تو هم بود حالا که بینمون

بهم خورده دیگه خدا رحم کنه.

به سرعت رفتم تو اتاق و درم رو بستم.

نمی خوام باهاش روبرو بشم.

از پشت در دارم گوش میدم.

داره با مامانم حرف می زنه.

چند دقیقه گذشت که مامانم صدام زد

-مهسا جان بیا بیرون عزیزم

با ترس و لرز رفتم بیرون.

الانه که اولین ترکشش بهم اصابت کنه.

-سلام حاج خانوم

-سلام دختر گلم

وای چی می شنوم.

دختر گلم.

از این زن این حرف محبت آمیز بعیده.

نشستم کنارش.

مامانم شروع کرد به صحبت

-حاج خانوم چه خبر؟ پوریا جان ما چطورن؟

-خوبه بد نیست .

-حاج خانوم چی شده به ما سر زدین؟ خیلی خوشحال شدم از دیدن تون

-راستش اومدم با صلح و صفا همه چیز رو خاتمه بدم . ما چشممون تو چشم

همه نمی خوایم جلوی مردم دعوا کنیم که

-قربون دهننون . عجب آدم فهمیده ای هستین . منم همیشه میگم بین زن و

شوهر همیشه اختلاف پیش میاد نباید بیشتر از یکی دو روز با هم قهر باشن.

-هم شما اشتباه کردین و هم ما

-آره دیگه هر دو طرف اشتباه کردن . خوب خدا رو شکر یه بزرگتر فهمیده مثل

شما هست . مهسا جون خوش به حالت که یه همچین مادر شوهری داری

-شما اشتباهتون این بود که نگفتین دخترتون مریضه روانیه و پنهان کاری کردین

. ما هم اشتباهمون این بود که درست تحقیق نکردیم و به شما اعتماد کردیم

-چی؟

-حالا هم دیر نشده . خدا رو شکر نه بچه ای بینشونه و نه دل بستگی

آنچنانی.

-می فهمی چی میگم؟

-بین خانم حسن زاده ما که با هم دعوا نداریم . چرا عصبانی میشی؟ یه

مشکل پیش اومده و حالا هم باید دوستانه حلش کنیم

-دوستانه؟

-بله . اگه به فکر آبروی دخترتون هستین بهتره با هم توافق کنیم

-توافق سر چی؟

-طلاق توافقی. ما هم که آدمای بدی نیستیم نمی خوایم آبروی مهسا جون

بره . می دونین که اگه مردم بفهمن چه مریضی داره دیگه هیچکس سراغ

مهسا جون نمیاد و تا آخر عمر باید پیش خودتون بمونه

-یا پا میشی همین الان گورت رو گم می کنی یا هر چی دیدی از چشم خودت

دیدى. هر غلطى هم مى خواى بکنى بکن . تمام حق و حقوق بچه ام رو هم
 مى گیرم . تا قرون آخر فکر کردى ما خلیم که اینجور داری خرمون میکنى .
 -من مى خواستم دوستانه مشکل حل بشه اما مثل اینکه شما زبون آدمیزاد
 حالتون نیست

-پاشو برو از خونه من بیرون کثافت.
 وای دعواشون شد.

من و خواهرام جداشون کردیم.
 مادر پوریا همینجور که به مامانم فحش مى داد از خونه ما رفت بیرون.
 بى اختیار داره اشکام میریزه.
 شخصیتم رو این خونواده خورد کرده.
 عجب غلطى کردم زن پوریا شدم.
 اومدم تو اتاقم و درم رو بستم.
 دیگه نمى تونم سرم رو بالا نگه دارم.
 حتى جلوى خواهرم خجالت مى کشم.

قسمت بیست و هشتم:

از بس تو اتاقم گریه کردم که چشمم قرمز شده.
 چند بار مامانم اومد در زد اما درش رو باز نکردم.
 نمى دونم چى شد که خواب رفتم.
 یهو تو خواب احساس کردم یکى رو کمرم نشست.
 از بس سنگینه که داره کمرم مى شکنه.
 نگاه کردم.

وای باز این جن بزرگ سرو کله اش پیدا شده.
 رو کردم بهش

-بیا کارم رو بساز تا بمیرم و از این زندگى نحس راحت بشم
 -چى شد تسلیم من شدى
 -دلّم مى خواد بمیرم

-مى دونم چت شده . اون زنه حسابى اذیتت کرد

-مگه تو دیدی ؟
 -آره من همیشه اینجام . اما شماها مارو نمی بینین
 -دیدى چطور خوردم کرد
 -آره . حالا بین چه بلایی سرش میارم
 -می خوای چیکار کنی؟
 -می خوام گوش مالیش بدم. دوست داری ببینی؟
 -آره دلم خنک میشه. اما فقط در حد گوشمالی باشه.
 -باشه.
 -خوب بخواب تا ببرمت خونه اونا
 -نبینن منو
 -نه تو رو یه جایی می گذارم که کسی نبینتت.
 چشمام رو بستم.
 باید حتماً خواب برم تا منو بتونه همراه خودش ببره.
 یه ربع طول کشید که خواب رفتم.
 با صدای افتادن یه ظرف از خواب پریدم
 چشمام رو باز کردم.
 باورم نمیشه
 مادر شوهرم وسط آشپزخونه افتاده رو زمین و جن بزرگ نشسته رو شکم
 مادرشوهرم.
 چشاش از ترس زده بیرون.
 جن بزرگ با اون صورت وحشتناکش نزدیک صورت مادرشوهرم شده و با صدای
 بلند میگه
 مهسای من رو اذیت می کنی
 الانه که مادرشوهرم نفسش در بره.
 واقعاً صحنه وحشتناکیه
 من که اینهمه اجنه رو دیدم و باهاشون در ارتباطم از ترس همه بدنم داره می
 لرزه.

بیچاره مادر شوهرم که این جن نشسته رو شکمش.
ته دلم خنک شد.

حقش بود این زنیکه آشغال.

به جن بزرگ گفتم

-بسه دیگه پاشو بریم.

-نمی خوای کارش رو تموم کنم

-نه پاشو زود منو ببر خونمون تا کسی نیومده.

-باشه بگیر بخواب

همون گوشه خوابیدم.

حالا مگه خواب میرم.

از بس صحنه وحشتناک بوده که خوابم نمیاد

جن بزرگ گفت:

-تا خواب نری نمی تونم ببرمت. یا خودت با پای خودت بیا بیرون از خونه اینا یا

بخواب تا من ببرمت.

نه نمی تونم خواب برم.

یهو یه صدای در اومد.

انگار یکی اومده تو خونه

وای چیکار کنم.

الان اگه منو با این زنه اینجا ببینن فکر می کنن من کاریش کردم.

به سرعت رفتم تو کمد لباس

خواهر شوهرمه.

همین که اومد تو اتاق شروع کرد به جیغ زدن.

مامان . مامان

به سرعت زنگ زد به اورژانس

5دقیقه بیشتر طول نکشید که آمبولانس اومد.

دارن مادر شوهرم رو معاینه می کنن

عجب غلطی کردم اومدم اینجا .

حالا اگه منو ببینن چی بگم.
 بگم با تیشرت و شلوارک تو خونه پوریا چیکار می کنم .
 این جن بزرگ هم که غیب شده.
 خواهر شوهرم خیلی بی تابه.
 مامور اورژانس گفت:
 -خانم متاسفم مادرتون سخته کرده و چون دیر رسیدین تموم کردن.
 صدای گریه و جیغ خواهر شوهرم بلند شد.
 وای این جن بزرگ چیکار کرد.
 حتماً مادر شوهرم از ترس سخته کرده.
 قبلاً هم ناراحتی قلبی داشت و دارو مصرف می کرد.
 خودم رو سرزنش می کنم.
 کاش نگذاشته بودم جن بزرگ اینکار رو بکنه
 اما خداییش دلم خنک شده.
 حالا چه خاکی تو سرم بریزم.
 الانه که این خونه شلوغ بشه و من اینجا گرفتار بشم.
 اگه کسی بیاد تو اتاق و بخواد از این کمد چیزی برداره چیکار کنم.
 استرس زیادی دارم و همین استرس نمی گذاره بتونم بخوابم.
قسمت بیست و نهم:
 خونه مادر شوهرم لحظه به لحظه داره شلوغ تر میشه.
 باید یه فکری بکنم تا لو نرفتم.
 همه تو سالن هستن و بقدری شلوغه که کسی به کسی نیست.
 به زحمت از تو کمد لباس یه چادر مشکی پیدا کردم.
 من تا حالا هیچ موقع چادر سرم نکردم اما اینبار رو باید چادر سرم کنم تا بتونم از
 اینجا فرار کنم.
 آروم اومدم بیرون از کمد.
 خدا رو شکر که کسی نیست.
 چادر رو سرم کردم.

حسابی روم رو گرفتم که کسی منو نشناسه.
 باید بین اینهمه زن خودم رو مخفی کنم تا بتونم همراهشون برم بیرون.
 کلی از زن های همسایه شون هم هستن که براحتی میشه باهاشون از خونه
 بیرون رفت.
 یه گوشه نشستم و چادر رو دادم رو سرم که مثلاً مثل همه دارم گریه می کنم.
 زیر چادر خندم گرفت.
 با تاپ و شلوارک صورتی اومدم کنار جنازه مادر شوهرم.
 خداییش خیلی خنده داره.
 مواظبم چادرم عقب نره که این لباسهای ضایع معلوم بشه.
 تو این صدای بلند گریه منم دارم از ته دل می خندم.
 یاد اون حرفای نیش دارش افتادم که تو این مدت فقط منو می رنجوند.
 یکبار تو این مدت نامزدی و اون دوران که عقد بودیم یه روی خوش ازش ندیدم.
 یه بار با مهربونی با من صحبت نکرد.
 منه احمق هم می گفتم پوریا پسر خوبییه و عاشق منه بخاطر اون اخلاق های
 گند این زن رو تحمل می کنم.
 حیف ! حیف روزی فهمیدم که پوریا هم لنگه مادرشه که دیر شده بود و من
 زنش شده بودم.
 اگه تو دوران نامزدی این چهره خودش رو بهم نشون می داد محال بود زنش می
 شدم.
 سرم رو بالا گرفتم.
 بزار ببینم چه خبره.
 اگه خوب شلوغ شده باشم برم بیرون.
 یهو نگاهم به مامانم افتاد.
 وای مامانم هم اومده.
 اگه منو ببینه چی بگم.
 من که تو اتاق مثلاً خوابم و درم رو قفل کردم.
 حالا بگم چطور از اینجا سر در آوردم.

باز سرم رو کردم زیر چادر و هی شونه هام رو تگون می دم که مثلاً دارم گریه می کنم.

عجب فیلمی هستم من.

خودم از حرکاتم خندم گرفته.

یه تعداد زیادی از همسایه ها دارن پا میشن برن.

بهتره منم پاشم همراهشون برم بیرون.

وسط این همه زن براحتی پنهان شدم و تونستم از خونه مادرشوهرم بیام بیرون.

رسیدم تو کوچه

خدا رو شکر نجات پیدا کردم.

قسمت سی ام:

اومدم تو خونه.

از ته دل خوشحالم.

مادرشوهرم جلوی همه خوردم کرد . من که هیچ موقع ظلمهایی که در حق من کرد رو نمی بخشم.

هیچکس خونه نیست.

همه رفتن خونه مامان پوریا واسه تشیع جنازه.

من نتونستم خودم رو قانع کنم که تو تشیع جنازه یه همچین آدمی شرکت کنم.

یه آهنگ شاد گذاشتم و تو حال خوش خودمم.

خونه ما یه خونه بزرگه با ۴ تا اتاق خواب که اتاق من طبقه دومه و کاملاً جدا از همه هستم.

دو خواهر دیگه هم دارم که هر دوشون عقد کرده هستن و اونام هر کدومشون تو اتاق خوشون هستن و دومادهامون هم همیشه تو خونه ما تلپن.

بیچاره مامانم که همیشه باید مهمون داری کنه.

اینا خجالت نمی کشن نه عروسی می گیرن و نه از این خونه میرن.
 البته من و پوریا هم دست کمی از اونا نداشتیم.
 شش ماه عقد کرده بودیم و تقریباً تمام این مدت رو پوریا خونه ما بود.
 تو اتاق خودمم که احساس کردم یکی اومد تو اتاقم.
 وای جن بزرگه.
 دیگه ازش نمی ترسم.
 مخصوصاً با اینکاری که کرده دیگه ازش خوشم اومده.
 می تونم هر کسی که اذیتم کنه رو بدم دست جن بزرگ .
 این بقدری سنگ دله که هر کاری از دستش بر میاد.
 بعد از مادر شوهرم نوبت خواهر شوهرامه.
 جن بزرگ داره میاد به سمت من.
 رسید به من.
 دقیقاً جلوی منه.
 بقدری تنومنده که حالا که روبروی من ایستاده قد من حتی به شونه هاش هم
 نمی رسه.
 یهو با لگد زد تو شکم من.
 نفسم بند اومده.
 این دیوونه چرا اینکار رو کرد.
 با همون درد رو کردم بهش
 -چیه ؟ چی شده جن بزرگ؟
 -باید بریم.
 -کجا؟
 -تو شهر ما اجنه
 -چرا ؟
 -من دیگه نمی تونم پیام اینجا . می خوام تو رو ببرم تو خونه خودم. تو باید زن
 من بشی
 -باز شروع کردی. دست از سر من بردار.

اومد بالای سرم .
 نشست رو شکمم
 وای از درد شکم دارم می میرم.
 چنگ زد تو صورتم.
 احساس کردم نازه هاش رفت تو صورتم.
 چه سوزش وحشتناکی
 همه صورتم داره می سوزه.
 تا اومدم به خودم پیام با اون دستش هم چنگ زد تو صورتم.
 جن بزرگ دیوونه شده.
 لباسهام رو پاره کرد.
 خدایا می خواد چیکار کنه.
 نکنه می خواد بهم تجاوز کنه و من بمیرم.
 منتظرم ببینم چیکار می کنه.
 یهو چنگ زد از گردنم تا شکمم زخمی شد.
 کاملاً رد انگشتاش رو شکمم مونده.
 مثل وحشیا چند بار اینکار رو کرد.
 سینه هام و شکمم پر از خون شده.
 هر چی که می گذره داره وحشی تر میشه.
 اصلاً علت این رفتار وحشیانه اش رو نمی فهمم.
 من که کاریش نداشتم.
 با یه حرکت منو برگردون
 پشتم بهشه.
 انگشتاش رو فرو کرد تو کمرم از اون بالا کشید پایین و تا پاهام ادامه داد.
 از شدت درد فقط دارم داد می زنم.
 این می خواد منو همینجور زجرکش کنه.
 همه بدنم پر از خون شده و خون داره رو زمین می ریزه.
 با حالت گریه گفتم:

-جن بزرگ چت شده ؟ چرا می خوای منو بکشی؟
 -تو کاری نکردی من اینجور تحریک میشم واسه برقراری رابطه با تو.
 -چی؟ تو باید با من این برخورد خشن رو داشته باشی تا تحریک بشی
 -آره همه اون زنهایی که بعد از برقراری رابطه با من می میرن بخاطر خون زیادی
 که ازشون میاد می میرن.
 -تو رو خدا دست از سر من بردار.
 -خفه شو داری منو از حس در میاری .
 با دستای بزرگش دهانم رو باز کرد.
 زبونم رو کشید بیرون و یهو با دندونهای وحشتناکش گازش گرفت.
 دارم از درد به خودم می پیچم.
 چشمام رو بستم.
 بقدری صورت این جن بزرگ وحشتناکه که نمی تونم مستقیم نگاهش کنم.
 یهو ولم کرد.
 بی جون افتادم.
 چشمام رو باز کردم.
 مادرم و خواهرام جلوی در ایستادن.
 اونا از من بیشتر ترسیدن.
 مامانم که با دیدن من غش کرد.
 از بس بدنم بی حال شده که نمی تونم از جام پاشم.
 خواهرم اومد سرم رو از رو زمین بلند کرد.
 -چی شده مهسا ؟
 -اجنه اومده بودن سراغم.
 -وای نگو من می ترسم یعنی تو خونه ما جن اومده
 -آره
 -من که دیگه یه لحظه هم اینجا نمی مونم.
 مادرم بهوش اومد.
 به سرعت خودش رو رسوند به من.

-مهسا جون . عزیزم چی شده ؟ کی به این روزت انداخته
خودم رو انداختم تو بغل مامانم.
با صدای بلند دارم گریه می کنم.
-مامان این اجنه دست از سر من بر نمی دارن. یکیشون می خواد منو ببره تو
شهرشون تا زنش بشم. اگه شما نرسیده بود منو می کشت. کمکم کنین
-آروم باش عزیزم . **قسمت سی و یکم:**
بالاخره مامانم و خواهرام باور کردن من توهم نزدم و دارم واقعیت رو میگم.
کم کم داشت ترسم از جن بزرگ کم میشد اما با اینکاری که امروز کرد باز ترس
همه وجودم رو گرفته.
باز می ترسم تنها تو خونه باشم.
مامانم می خواست منو ببره بیمارستان اما خواهرم گفت:
-مامان الان بریم بیمارستان بگیریم چش شده. با این حال و روز فکر می کنن
آزارش دادیم و واسه همه دردسر میشه.
-پس چیکار کنیم ؟ بزاریم همینجور بمونه
-نه دوست من پرستاره میگم بیاد زخماش رو پانسما کنه
زخمام پانسما شده و دردشون کمتر شده اما هنوز ترس تو بدنم هست.
اگه باز جن بزرگ بیاد چیکار کنم.
بابام و دامادهامون هم اومدن.
همه نگران من هستن.
میگن ممکنه باز اجنه بیان سراغ من و یه بلایی سرم بیارن.
بابام پیشنهاد داد از این خونه بریم.
با اینکه من می دونم اجنه دست از سر من بر نمی دارن و رفتن از این خونه هم
دردی رو دوا نمی کنه اما بخاطر بقیه قبول کردم.
خواهرام بقدری ترسیدن که حتی جرات ندارن تنها برن تو اتاقشون و همش کنار
مامانم هستن.
بیشتر بخاطر اونا بود که قبول کردم از این خونه بریم.
بابام خونه یکی از دوستاش رو که خالیه واسمون در نظر گرفته.

به سرعت می خوان از اینجا برن.
 همه تو سالن نشستیم و منتظریم که بابام بیاد.
 بابام رفته کلید خونه دوستش رو بگیره تا بریم خونه اون.
 ترس رو تو چهره همه می بینم.
 مخصوصاً خوهرام که رنگ به روشون نمونده
 .یهو یه صدای خوردن چند تا ظرف از تو آشپزخونه اومد.
 انگار یکی داره ظرفای تو آشپزخونه رو به در و دیوار می زنه.
 همه از ترس دارن جیغ می زنن.
 من که با این شرایط آشناترم و کمتر می ترسم ، دارم میرم تو آشپزخونه.
 باید ببینم کیه؟
 وارد آشپزخونه شدم.
 جن بزرگ با عصبانیت داره ظرفا رو پرتاب می کنه به اینور و اونور
 -جن بزرگ چت شده ؟ چرا منو اینهمه اذیت می کنی؟
 رو کرد به من
 -اگه می خوای دست از سر خونوات بردارم باید با من بیای.
 -آخه اینهمه زن تو اجنه خودتون هست چیکار به من داری؟ من یه آدمم و تو یه
 جن . ما بدرد هم نمی خوریم.
 -من فقط می خوام تو مال من بشی . این حرفا هم حالیم نیست. اینو بدون من
 تا حالا نشده چیزی رو بخوام و بهش نرسم .
 -آخه خودت هم می دونی من با یه ارتباط با تو می میرم . چرا بخاطر یه لحظه
 خوشیت حاضری من بمیرم.
 -همون یه لحظه هم واسه من شیرینه. من بخاطر لذت خودمم حاضرم تو
 بمیری
 -مطمئن باش زنده من دست تو نمی رسه . بجز منو بکشی
 -یه بلایی سر خودت و خونوات میارم که با پای خودت بیای با من بریم
 اینو گفت و رفت.
قسمت سی و دوم:

رفتیم خونه جدید.
 فعلاً که خبری از جن بزرگ نیست.
 چیز زیادی همراهمون نیاوردیم. فقط یه سری وسایل ضروری و یه چند تیکه لباس.
 خونه دوست بابام از همه نظر کامله.
 تمام وسایل خونه نو هستن و تا حالا ازشون استفاده نشده.
 خواهرام اینجا احساس راحتی می کنن.
 انگار یادشون رفته تو اون خونه چه بلایی سر من اومده.
 شب شده و موقع خوابه.
 من و خواهرام تو یه اتاق کنار هم خوابیدیم.
 دومادهامون رو فرستادیم برن خونشون.
 آخه اینجا کوچیکه و تنها دو اتاق خواب داره.
 دیگه جایی برای اونا نمی مونه.
 معلومه که خیلی حالشون گرفته شده.
 فکر نمی کردن یه روز جای چرب و نرمشون رو ازشون بگیریم.
 تو یه اتاق منو خواهرام خوابیدیم و تو یه اتاق هم بابا و مامانم.
 همه راحت خواب رفتن اما من هنوز ترس دارم و خوابم نمی بره.
 یکی دوساعت گذشت انگار خبری از جن بزرگ نیست.
 شاید واقعاً فقط تو اون خونه بتونه ما رو اذیت کنه و دیگه نتونه اینجا بیاد.
 چشمم داره گرم میشه.
 کم کم دارم خواب می رم.
 یه لحظه صدای جیغ مهشید بلند شد.
 همه از جا پریدیم.
 چه صحنه وحشتناکی.
 یکی از گردن تا پاش رو چنگ زده.
 زخم کاملاً عمیقه و داره ازش خون میاد.
 این نوع چنگ زدن رو می شناسم.

کار جن بزرگه.

نامرد از گردن خواهرم رو چنگ زده و تا پاش رو زخمی کرده.
بیچاره بیشتر از اونی که از درد ناله بزنه از شدت ترس داره گریه می کنه.
خودش رو انداخت بغل مامانم و با صدای بلند داره گریه می کنه.
صدا ب قهقهه وحشتناک جن بزرگ از داخل حموم داره میاد.
همه ما از ترس یه گوشه نشستیم و داریم جیغ می زنیم.
حتی بابام هم از ترس داره جیغ می زنه.

اومدیم تو سالن.

هیچ فکری به ذهنمون نمیاد.

همه ساکت و آرام نشستیم.

اصلاً نمی دونیم چیکار کنیم.

مهشید گفت:

-بابا بهتره پلیس خبر کنیم

-پلیس که نمی تونه کاری بکنه اینا جن هستن و از پلیس کاری بر نمیاد .

-پس چیکار کنیم بزاریم اینا مارو بکشن.

-مهسا دقیقاً بگو چی شد اینا اومدن سراغ تو

-بابا تو اون کلبه شمال که با پوریا رفتیم اینا سروکله شون پیدا شد و از همونجا

ارتباطشون با من شروع شد . هر کار کردم منو ول نکردن و همیشه باهام بودن .

-خوب ازت چی می خوان؟

-این جن بزرگه که همش مزاحم ما میشه. این می خواد منو ببره تو شهر

خودشون و من زنش بشم.

بابام آرام شد.

انگار غیرتی شده و خونسش به جوش اومده

زیر لب گفت:

-حالا حقش رو کف دستش می گذارم.

قسمت سی و سوم:

ترس رو تو چهره همه اعضای خونوادم حس می کنم.
 بیچاره ها بخاطر من دارن اینهمه اذیت میشن.
 دیگه از جابجا شدن و رفتن به جای دیگه هم ناامید شدیم.
 هیچ فایده ای نداره و هرجایی بریم جن بزرگ دست از سرمون بر نمی داره.
 شب شده و همه از ترس تو سالن نشستیم.
 حتی بابام هم از شدت ترس یه گوشه نشسته و جیکش در نییاد.
 نمی دونم چیکار کنم.
 چطور می تونم خونوادم رو نجات بدم.
 یه فکر به ذهنم خورد.
 چیزی که معلومه اینه که جن بزرگ کاری به افراد خونواده من نداره و فقط با من
 کار داره
 بهتره از اونا جدا بشم تا اون بیچاره ها اینهمه اذیت نشن.
 رو کردم به بابام
 -بابا جون این اجنه فقط دنبال منن . شما بیا بچه ها رو ببر خونه. من خودم می
 دونم چطور با اینا برخورد کنم .
 -نه مهسا جان . ما یه خونواده ایم و همه جا با هم هستیم. اگه قراره خطری
 تو رو تهدید کنه همه ما باهاش مبارزه می کنیم.
 -آخه حال و روز مامان و بچه ها رو ببینین از دست اینا که کاری بر نییاد . لااقل
 اینا رو ببرین خونه و خودتون برگردین
 معلومه که خوهرام از این حرف من خوشحال شدن اما روشن نمیشه چیزی
 بگن.
 با اصرار من بابام قبول کرد مامانم و خوهرام رو ببره خونه و خودش به سرعت
 برگرده.
 هنوز چند دقیقه از رفتن بابام نگذشته که سروکله جن بزرگ پیدا شد
 با دیدنش فرار کردم و رفتم تو اتاق خواب و در رو قفل کردم.
 یهو در شکسته شد و جن بزرگ اومد تو اتاقم.

از ترس رو تخت نشستم و اون بالای سرم ایستاده.
 -تو نمی تونی در مقابل من بایستی . تو محکوم به شکستی . چرا اینقدر خودت رو اذیت می کنی .
 -تو رو خدا دست از سرم بردار . من دیگه تحمل ندارم.
 -راهی نیست باید همراه من بیای
 -من نمیام . تا زنده ام دستت به من نمی رسه.
 -بین دختر من نمی خوام به خونوادت آسیب برسونم اما اگه دوست داری ادامه بدی پای اونام به وسط کشیده میشه.
 -چیکار به اون داری نامرد؟ اون چه گناهی کردن؟
 -اگه همین الان همراه منی میرم سراغ خواهرات
 -نه تو رو خدا به اون کاری نداشته باش.
 -فقط کافیه همراه من بیای.
 نمی دونم چیکار کنم.
 خودم به درک جون خونوادم در خطر.
 به نظر که راهی نیست.
 باید تسلیم جن بزرگ بشم.
 -باشه جن بزرگ فقط قول بده هیچ وقت به خونوادم کاری نداشته باشی
 -قول میدم. اگه تو همراه من بیای دیگه هیچ وقت به اینجا بر نمی گردم.
 تصمیمم رو گرفتم.
 همراهش میرم.
 بخاطر خونوادم مجبورم همراهش برم.
 بااینکه می دونم سرنوشت شومی تو شهر اجنه در انتظارمه اما چاره ای نیست.
 این جن بزرگ وقتی حرفی می زنه حتماً انجامش میده.
 حالا که گفته اگه من نرم میره سراغ خواهرام پس تهدیدش جدیه و ممکنه به اون آسیبی برسونه.
قسمت سی و چهارم:

-جن بزرگ من آماده ام. اینو بدون فقط بخاطر نجات خونواده ام باهات میام.
 -پس بگیر بخواب تا من بتونم تو رو ببرم به شهرمون.
 با کوهی از غم و غصه دارم آماده میشم واسه رفتن به شهر اجنه.
 راهی که ممکنه دیگه برگشتی نداشته باشه.
 خیلی دلم گرفته.
 هنوز نرفتم اما دلتنگ مامانم و خونواده ام شدم.
 کم کم خوابم برد.
 نمی دونم چه مدت خوابم.
 احساس می کنم یه چیز نرم رو صورتم داره راه میره.
 چشمم رو باز کردم.
 یه مار بزرگ رو صورتم داره حرکت می کنه.
 از شدت ترس جیغ زدم و از جام پریدم.
 مار بزرگ به سرعت رفت تو یه سوراخ.
 من داخل یه اتاق تاریک و وحشتناکم که همه جاش رو دوده گرفته.
 بوی گند عجیبی هم میاد که داره حالم رو بهم می زنه.
 نگاهم افتاد زیر پام انواع و اقسام حشران دارن راه می رن.
 از ترس نمی دونم چیکار کنم.
 اون گوشه دیوار یه عقرب یه سوسک رو گرفته و داره می خوره.
 یهو نگاهم افتاد به اینور.
 یه موش ایستاده روبروی من و داره نگاهم می کنه. تو یه لحظه یه مار به
 سمتش حمله کرد و اونو بلعید.
 دست و پا زدنش تو دهان مار وحشتناکه.
 انگار داره التماس می کنه برم نجاتش بدم.
 عجب جای دلهره آوریه.
 هر لحظه دارم بیشتر می ترسم.
 هنوز نمی فهمم این بوی گند از کجا میاد.
 یه خورده دورتر رو نگاه کردم.

یه چیز رو زمین افتاده که کلی حشره دور و برش جمع شدن.
 به نظرم بوی گند از اونجا میاد.
 چند قدم رفتم جلو.
 یهو میخکوب شدم.
 جنازه یه آدمه که بیشتر اعضای بدنش رو خوردن و فقط اسکلت با یه تیکه از
 پاهاش و گردنش مونده.
 جونورهای زیادی رو بدنش و دارن ته مونده اعضاش رو می خورن.
 از کرم تا مورچه و موش و...
 از بس این جنازه بوی تعفن میده که نمی تونم جلوتر برم و برگشتم عقب.
 همینجور که عقب میرم یهو احساس کردم یه چیز افتاد رو شونه راستم.
 از ترس جرات ندارم نگاه کنم ببینم چیه.
 حرکت نمی کنه.
 زیر چشمی نگاه کردم.
 چشمم داره از حدقه در میاد.
 یه موش بزرگ رو شونم نشسته و به من خیره شده.
 خدای من چقدر این موشه بزرگه.
 الانه که گوشم رو بکنه.
 جرات ندارم حرکت کنم.
 حتی نمی تونم دستم رو بالا بیارم و پرتش کنم پایین.
 همینجور بدنم داره از ترس می لرزه.
 تو همین حاله که احساس کردم یه چیز مثل شیلنگ خورد توکمرم.
 فکر کنم موشه افتاد پایین.
 نگاه کردم پشت سرم.
 یه مار تنومند این موش بزرگ رو بین دندوناش گرفته و اون موشه هم داره
 مقاومت می کنه.
 پس این شیلنگ نبود که به من خورد این مار بزرگ بود که اومده شکار موش.
 درگیری وحشتناکی دارن اینا.

موشه بقدری بزرگه که مار نمی تونه براحتی بخورتش.
 محکم خودش رو دور موش انداخته و داره فشار میده.
 چند دقیقه گذشت که احساس می کنم موشه داره توانش تموم میشه.
 صدای ناله موش بلند شده.
 معلومه که داره کمک می خواد.
 مار که متوجه ضعف موش شده داره کم کم سر موش رو تو دهنش می کنه تا
 اینجور خفش کنه.
 دیگه کاملاً سر موش تو دهان مار و داره دست و پا می زنه.
 چه صحنه های دلهره آوری رو اینجا می بینم.
 پس این جن بزرگ کجاست.
 از بس اینجا ترسناکه که به بودن جن بزرگ در کنار خودم راضی شدم.
 کاش زود می اومد و من رو از بین اینهمه موجود وحشتناک نجات می داد.

قسمت سی و پنجم:

جن بزرگ اومد تو این مخروبه.
 اولین باره که از دیدنش خوشحال میشم.
 -کجایی جن بزرگ؟
 -رفته بودم جلسه اجنه
 -دیگه منو تو این خونه وحشتناک تنها نگذار . تو چطور بین اینهمه جونور زندگی
 می کنی ؟ حالت بهم نمی خوره.
 -اتفاقاً خونه من بهترین خونه این شهره .
 -راستی اون جنازه کیه؟
 -زن قبلیمه .
 -چرا مرده؟
 -اونم انسان بود و تو اولین رابطه با من مرد
 با دیدن اون اسکلت زن و سرنوشتی که در انتظار منه به خودم لرزیدم.

یعنی منم یه روز اینجور خوراک موش و مار و ... می شم.
وای نه.

دلم نمی خواد جنازه ام اینجور بشه.

-اون زن رو چطور تصاحب کردی؟

-اونم مثل شما تو یکی از خونه های من وارد شد و من دیگه نگذاشتم از اونجا
خارج بشه و آوردمش اینجا .

-چی شد که مرد؟

-همون روز اول تو رابطه با من مرد

-چطور دلت میاد یه انسان رو بخاطر چند لحظه لذت بکشی؟

-باز شروع کردی ؟ گفتم واسه من جون انسانها مهم نیست و از اینکه می

بینم موقع لذت من اونا اینهمه زجر میکشن تا می میرن لذت می برم.

عجب جن پستیه.

خدا می دونه کی نوبت من میشه.

کاش قبل از اینکه اون بخواد بیاد سراغم خودم می مردم.

شب شده و حسابی خوابم میاد.

اما مگه تو این خونه همیشه خوابیدی.

بمیرم هم بین اینهمه جونور نمی خوابم.

جن بزرگ گفت:

-مهسا من باید برم به زنهای دیگه هم سر بزرم. فعلاً نوبت تو نیست . همین

جا بمون و از اینجا بیرون رو . بیرون از این خونه واست خیلی خطرناکه. این خونه

امن ترین جای این شهر واسه یه انسانه . اگه اجنه بفهمن یه انسان اینجاست

تکه تکه ات می کنن. اونا دشمن انسانها هستن.

اینو گفت و رفت.

با شنیدن این حرفش بیشتر ترسیدم.

از خدا هم ناامید شدم.

اگه قرار بود خدا منو نجات بده تا حالا اتفاقی افتاده بود.

سرنوشتم دقیقاً مثل همین زنیه که همه بدنش رو جونورها دارن می خورن.

چه سرنوشت تلخی دارم من.
 کم کم ترسم کمتر شد و تونستم به گوشه که به نظر جونوری نیست بشینم.
 حالا اینجا چی باید بخورم.
 تو اینجور جایی که چیزی واسه خوردن گیر نمیاد.
 حتی آب هم نیست.

قسمت سی و ششم:

صبح شده.
 دیشب رو به هر بدبختی بود تا صبح بیدار موندم.
 دیگه تحمل ندارم.
 هم گرسنه هستم و هم تشنه.
 چشم هم داره به هم میاد از بس خسته ام.
 بهتره برم بیرون شاید به جای امن تر پیدا بشه و من بتونم چیزی بخورم.
 با روشن شدن هوا راحت اون جنازه رو که چند قدمی منه دارم می بینم.
 وحشتناکه.
 بیشتر اسکلتش هم خورده شده.
 تصمیمم رو گرفتم.
 از این خونه وحشت بیرون میرم.
 پاشدم.
 از این سالن رفتم بیرون رسیدم به یه اتاق.
 باز به یه اتاق دیگه راه داره.
 همینکه وارد اون اتاق شدم یه جنازه دیگه که روی زمین افتاده به چشمم خورد.
 وای این بیچاره هم یه زنه که معلومه همین تازگیها مرده.
 آخه خیلی از اعضای بدنش سالمه.
 اینجام کلی حشره دارن به سرعت جنازه زنه رو می خورن.
 بوی تعفن این جنازه خیلی بیشتر از قبلیه.
 آروم از کنار جنازه رد شدم.
 وارد یه اتاق دیگه شدم.

ای بابا هرچی که میرم باز به اتاق جدیدی میرسم.
 نمی دونم این خونه چند تا اتاق داره.
 سرعتم رو بیشتر کردم . باید یه راه خروج پیدا بشه.
 وای نه.
 رسیدم به همون اتاقی که دیشب رو اونجا بودم.
 یعنی این خونه راه خروج نداره و همه اتاق ها بهم وصلن.
 باز یه دور زدم و اینبار تو هر اتاق بیشتر توجه کردم.
 نه انگار واقعاً این خونه در خروجی نداره.
 دیگه خسته شدم.
 داره بی اختیار چشمم رو هم میاد.
 نفهمیدم چی شد که خوابم برد.
 بقدری خسته ام که هیچی نمی فهمم.
 یه سوزش رو بدنم دارم حس می کنم اما قدرت ندارم پاشم.
 نه این سوزش داره به همه جای بدنم سرایت می کنه.
 پا شدم.
 وای همه بدنم مورچه زده و کلی حشره دارن منو می خورن.
 فکر کردن من مردم و شروع کردن به خوردن من.
 یه موش گردنم رو گاز گرفته
 با جیغ و داد پرتنش کردم پایین.
 به سرعت لباسهام رو در آوردم.
 همه جای لباسام پره مورچه شده.
 هرچی می تکونمشون باز مورچه ها ول کن نیستن.
 بی خیال لباسهام شدم.
 می گذارمشون بغل تا بعداً سر فرصت پیام تمیزشون کنم.
 فعلاً دارم از تشنگی می میرم.
 بهتره آب پیدا کنم.
 بالاخره یه جایی باید آب باشه.

کف اتاق ها نمناکه . پس از یه جایی داره آب میاد.
 باید سرچشمه این آب رو پیدا کنم.
 باز شروع کردم به اتاق گردی.
 باید ببینم کف کدوم اتاق نمناک تره.
 خوب که بررسی کردم فهمیدم یکی از اتاقها کفش کاملاً خیسسه.
 پس باید از یه جایی به این اتاق نشستی داشته باشه.
 بهتره برم لباسهام رو بیارم و همینجا رو واسه استراحت انتخاب کنم.
 آخه چون زمینش خیسسه کمتر حشره ها میان اینجا.
 بوی تعفن هم اینجا کمتره.
 به اون اتاق که لباسهام رو گذاشته بودم رسیدم.
 با دیدن لباسام دهنم باز مونده.
 تقریباً همه لباسهام رو موش ها خوردن.
 چند تا موش دارن به سرعت لباسهام رو می خورن.
 با پا زدم بهشون و فرار کردن.
 فقط چند تیکه لباس پاره شده باقی مونده.
 بهتره اینارو از دست ندم.
 اینارو برداشتم و بردم تو اتاقی که واسه استراحت در نظر گرفتم.
 با اینکه چندش آورده ولی این لباسها رو تنم کردم.
 تقریباً همه جای بدنم معلومه.
 ولی از هیچ چی بهتره.
 نشستم رو زمین .
 از بس تشنه هستم که همینکه پاهام با زمین تماس گرفت لذت بردم.
 وای چه آب خنکی . کاش میشد می خوردم.
 هیچ راهی به ذهنم نمیاد.
 فعلاً بهترین کار دراز کشیدن رو این زمین مرطوبه که یه خورده عطشم رو کمتر
 کنه.
 شکمم رو رو زمین گذاشتم و دارم لذت می برم که یهو یه چیز افتاد رو کمرم.

نزدیک بود کمرم بشکنه .از بس سنگین بود.
افتاد رو زمین.
وای یه مرده که بیهوش افتاده کنار من.
خوب نگاهش کردم .
یه پسر جوون و تنومنده که به نظر بیست و چهار بیست پنج ساله هستش.
خیلی هم خوش قیافه این پسره.
نگاهم به خودم افتاد با این لباسهای پاره اگه این بهوش بیاد چیکار کنم.
همه جای بدنم معلومه.
باید یه فکری بکنم.
نگاهم افتاد به شلوارش.
بهتره شلوارش رو در بیارم و پام کنم.
چون من لخت باشم ضایع تر از اونه که اون لخت باشه.
به هر زحمتی بود شلوارش رو در آوردم و پام کردم.
فکر کنم سه نفر مثل من براحتی تو این شلوار جا بشن.
خداروشکر لباس زیرش بلنده و زیاد ضایع نشده.
چند دقیقه گذشت که دیدم داره ناله میزنه.
فکر کنم داره بهوش میاد.
همین که چشماش رو باز کرد و من رو دید ترسید
-تو کی هستی؟
-آروم باش من یه انسانم که اینجا گرفتار شدم.
-تو جن نیستی؟
-نه .
-اینجا کجاست؟
-نمی دونم من از دیشب اینجا گرفتار شدم. هر کار کردم نتونستم از این خونه
بیرون برم. انگار در خروجی نداره.
یهو نگاهش به شلوارش که پای منه افتاد
-چرا شلوار من رو کندی پای خودت کردی؟

-آخه همه لباسهام رو موشهای اینجا خوردن و من لخت بودم دیدم شما افتادی خجالت کشیدم و شلوار شما رو پام کردم . بیخشین
-نه ایرادی نداره.
-خوب بگو چی شد به اینجا آوردی شدی
-زنم رو اجنه دزدیدن. واسه ماه غسل اومده بودیم تو یه کلبه وسط جنگل که اجنه ریختن سر ما و زنم رو دزدیدن. الان دو روزه که از زنم خبر ندارم. تو همون کلبه نشستم و از بس التماس کردم تا یه جن اومد سراغم و گفت می خوام زنت رو ببینی بیا با من بریم . اصلاً نفهمیدم که یهو چشمم رو باز کردم و دیدم اینجا افتادم. به جز شما زن دیگه ای هم اینجا هست؟
یهو یاد اون دوتا جنازه زنی افتادم که تو اتاق های کناری افتادن.
نکنه یکی شون زن این باشه.
وای بیچاره اگه زنش رو اینجور ببینه که می میره.
-نه کس دیگه ای نیست.
-پس زن من کجاست؟
-نمی دونم . منم همین جن ها دزدیدن و آوردن اینجا.
پاشده که بره تو اتاق کناری . اتاقی که اون جنازه رو زمین افتاده.
جلوش رو گرفتم.
-چیه خانوم ؟ چرا جلوی من رو گرفتی؟
-میشه نری تو اون اتاق؟
-چرا؟
-خواهش میکنم فعلاً نرو
گرفت دستمو پرت کرد اونور
فهمیده تو اون اتاق یه چیز هست
همینکه رفت تو اتاق هنوز چند لحظه نگذشته که صدای جیغ و دادش بلند شد.
همش میگه.
بیتا جون. عزیزم. کدوم نامردی باهات اینکار رو کرده.
اومدم تو اتاق

داره به شدت گریه می کنه.
 با دستش داره مورچه ها رو از رو جنازه زنش پرت می کنه.
 بقدری دردناک گریه می کنه که منم بی اختیار گریه ام گرفته.
 دست گذاشتم رو شونه اش.
 -آقا خدا صبرت بده. واقعاً وحشتناکه. این سرنوشت من هم هست. تا چند روز
 دیگه منم همینجور خوراک مورچه ها و موشها و مارها میشم.
 چیزی نمیگه و فقط بلندبلند گریه می کنه.
 معلومه که زنش رو خیلی دوست داشته.
 جنازه زنش رو تو بغلش گرفته.
 داره باهاش حرف میزنه **قسمت سی و هفتم:**
 بیچاره این پسره یک ساعته که جنازه زنش رو تو بغلش گرفته و داره گریه می
 کنه.

باز رفتم جلو

-آقای محترم بسه . داری خودت رو می کشی
 -من می خوام کنار جنازه همسر مهربونم بمیرم.
 -می دونم واستون سخته اما کاری نمیشه کرد.
 -چرا زخم رو کشتن. مگه اون چه گناهی داشت
 -اون جن نمی خواست زنتون رو بکشه اما..
 -اما چی؟
 -نمی دونم چطور بهتون بگم
 -بگو خانم من طاقت دارم.
 -یه جن به اسم جن بزرگ هست که زنها رو میاره اینجا و بهشون تجاوز می
 کنه. هر زنی که یه جن بهش تجاوز کنه بلافاصله می میره. من قبلاً هم تو خونه
 اجنه گرفتار شدم اونجام کلی زن بیچاره رو دیدم که بعد از تجاوز مرده بودن و
 جنازه شون افتاده بود.
 -وای نه. یعنی اون جن بزرگ به بیتای من هم تجاوز کرده. بیچارش می کنم.
 مطمئن باش یه روز انتقام بیتا رو ازش می گیرم.

-ببین آقای محترم . راستی اسمت چیه؟
 -من مسعودم
 -خوب آقا مسعود می دونم عزاداری اما ببین باید منطقی عمل کنیم .
 -چیکار کنیم
 -باید این دو جنازه رو دفن کنیم. بوی تعفن این جنازه ها هم ما رو می کشه و
 هم این حشرات رو اینجا جمع کرده
 -نه من نمی تونم.
 -می دونم سخته آقا مسعود . اما کاری نمیشه کرد.
 بعد از کلی حرف زدن قبول کرد جنازه ها رو دفن کنیم.
 حالا چطور اینجا قبر بکنیم.
 کلی گشتیم و تونستیم یه میله پیدا کنیم.
 مسعود با هر سختی بود یه خورده خاک رو زد کنار و تونست یه قبر کوچیک
 بکنه.
 جنازه همسرش رو برداشت و با گریه اونو داخل قبر گذاشت.
 خیلی بیتابی می کنه.
 دلم واسش می سوزه.
 بالاخره با خاک رو جنازه رو پوشوند.
 یه قبر هم واسه اون جنازه دیگه کند و اونم دفن کرد.
 شب شده و مسعود کنار قبر زنش نشست و داره قرآن می خونه.
 به نظر آدم مذهبی میاد.
 آخه قرآن زیبایی می خونه.
 با شنیدن صوت قرآنش دلم آروم گرفت.
 رو کردم بهش.
 -آقا مسعود من دیشب نخوابیدم و دارم از خواب می میرم . میشه من همین
 کنار شما بخوابم . آخه از تنهایی می ترسم
 -باشه خانم . من تا صبح بیدارم شما با خیال راحت بخواب
 -در ضمن اسم من هم مهساست . به من بگین مهسا

چیزی نگفت و باز شروع کرد به خوندن قرآن.
 به سرعت خواب رفتم.
 چه خواب لذت بخشی. **قسمت سی و هشتم:**
 از خواب بیدار شدم.
 صبح شده و همه جا روشنه.
 تنها روشنایی این اتاق ها یه دریچه کوچیکه که بالای سقفه.
 از طریق اون دریچه نور به این اتاق ها میرسه و شبها هم خودبخود چند تا
 مشعل اینجا روشن میشه.
 هنوز نفهمیدم چطور این مشعل ها روشن میشه.
 نگاهم افتاد به مسعود.
 همونجور کناره قبر همسرش نشسته و داره قرآن می خونه.
 پاشدم.
 -سلام آقا مسعود
 -سلام خانم
 -هنوز نخوابیدی؟
 -نه.
 -من دارم از گرسنگی و تشنگی می میرم چیکار کنیم؟
 -اینجا چیزی واسه خوردن گیر نیاد؟
 -نه من خیلی گشتم.
 -باید یه راه خروج پیدا کنیم.
 پا شد.
 داره به سقف نگاه می کنه.
 راه افتاد به همه اتاق ها داره سرک میکشه.
 با مشت به دیوار های اتاقها می زنه.
 نمی فهمم می خواد چیکار کنه.
 گوشش رو می گذاره رو دیوار و چند تا مشت می زنه.
 تا اینکه رسید به یه دیوار و گفت:

-خانم فکر کنم از اینجا بشه بریم بیرون.

-چطور؟

-آخه ضخامت اینجا کمتر از همه جای دیگه هستش و ممکنه با کندن اینجا به

بیرون راه پیدا کنیم

-شما چطور فهمیدی؟

-من مهندس معمارم.

میله رو برداشت و شروع کردن به کندن.

منم نشستم و دارم نگاهش می کنم.

حالا که سر تا پاش رو نگاه می کنم خندم گرفته.

خیلی خنده دار شده.

کت تنشه اما به پاش شورته

واقعاً قیافه خنده داری پیدا کرده

نگاهش به من افتاد که دارم می خندم

-چیه خانم چرا می خندی؟

-هیچ چی ببخشین

-نه بگو

-آخه یه نگاه به قیافه خودتون بندازین.

به خودش نگاه کرد و لبخندی زد.

سریع خودش رو جمع و جور کرد و باز شروع کرد به کندن دیوار.

عجب قدرتی داره این مسعود.

اصلاً خسته نمیشه.

خدا رو شکر این مسعود اومد و منو از تنهایی در آورد.

اگه این نبود که من تا حالا از ترس مرده بودم.

یهو صدا زد.

-خانم راه باز شد

باورم نمیشه رسیده به بیرون این خونه وحشت.

سرعتش رو بیشتر کرد و کاملاً راه رو باز کرد.

دیگه براحتی می تونیم از اون سوراخ ایجاد شده بیرون بریم.
 من که می ترسم گفتم اول اون بره بیرون.
 مسعود رفت بیرون و منم پشت سرش رفتم.
 وای اینجا چه جای زیباییه.
 یه جنگل پر از گل.
 باورم نمیشه اطرافمون غرق گله.
 یه صدای دل انگیز آب هم میاد.
 نگاهم رو چرخوندم به سمت آب
 یه چشمه بسیار زیبا اون طرفه.
 به سرعت دویدم به سمت چشمه و تا اونجایی که تونستم آب خوردم.
 یعنی اینجا شهر اجنه هستش.
 باورم نمیشه اجنه یه همچین جایی زندگی می کنن.

قسمت سی و نهم:

مسعود رو کرد به من
 -خانم بهتره بریم همین اطراف ببینیم کجاییم و چطور میشه برگردیم خونمون.
 -باشه آقا مسعود.
 از اینکه مسعود با من صمیمی نمیشه و خیلی رسمی به من میگه خانم ناراحتم.
 با اینکه پسر خوبیه اما خیلی خشک و سرده .
 اصلاً لبخند رو لبش نمیاد و همیشه رسمیه.
 ده دقیقه مسعود رفت و منم دنبالش هستم.
 همه جا گله.
 گل‌های بسیار زیبا که تا حالا ندیدم.
 از یه تپه بالا رفتیم.
 اون بالا که رسیدیم چشمم به دریا خورد.
 وای چه ساحل زیبایی.
 با مسعود رفتیم کنار آب.

موجهای آب خیلی بزرگن.

فکر کنم ارتفاعشون بیشتر از یک متره.

مسعود گفت:

-بیا از همین کنار ساحل بریم تا ببینیم به کجا می رسیم. حتماً این اطراف کسی هست.

بدون اینکه جوابش رو بدم دنبالش راه افتادم.

نمی دونم چقدر راه رفتیم اما دیگه خسته شدم.

-مسعود بیا استراحت کنیم

-باشه

نشستیم کنار ساحل.

همینجور که نشستیم نگاهم افتاد به یه رد پا

-مسعود این رد پای کیه؟

پاشد و به دقت نگاه کرد

-این که رد پای خودمونه

-یعنی چی؟ ما که اینجا نبودیم

-یعنی اینکه ما یه دور زدیم و رسیدیم اینجا

-نمی فهمم چی میگی؟

-بابا ما تو یه جزیره گرفتار شدیم.

-جزیره؟

-چیزی که معلومه اینه که ما تو یه جزیره وسط اقیانوس هستیم. آخه ازتفاع

موجها به چندین متر می رسه پس میشه فهمید خیلی از خشکی دور هستیم.

حدود یکساعت راه رفتیم که باز برگشتیم به جای اولمون پس نباید جزیره بزرگی

باشه.

مسعود داره راجع به جزیره حرف میزنه که یهو یه صدای زوزه از وسط جزیره بلند

شد.

مثل زوزه گرگه اما خیلی بلندتر و گوشخراش تره.

خیلی ترسیدم.

خودم رو چسبوندم به مسعود.
 دلم می خواد از ترس برم تو بغلش
 اما اون روی خوش نشون نداد.
 -مسعود این چیه ؟ من می ترسم
 -آروم باش خانم. بیا بریم بالای تپه بینیم چیزی معلومه.
 آهسته رفتیم بالای تپه
 نگاهمون افتاد به وسط گلزار
 باورکردنی نیست.
 یه دایناسور غول پیکر داره به سمت دریا میاد.
 تا حالا چند تا عکس از دایناسور دیدم فکر نمی کردم هنوز دایناسوری تو دنیا
 وجود داشته باشه.
 مسعود گفت:
 -بیا بریم مخفی بشیم. این داره به سمت ما میاد. احتمالاً می خواد آب بخوره
 به سرعت رفتیم به سمت چند تا درخت بزرگ
 خودمون رو پشت درختها پنهان کردیم.
 این دایناسور غول پیکر اومد نزدیک دریا.
 همونجور که مسعود می گفت شروع کرد به آب خوردن.
 کلی آب خورد و داره بر می گرده.
 پس اینجا بجز ما موجودات دیگه ای هم هستن.
 با دیدن این دایناسور خیلی ترسیدم.
 دایناسور که رفت مسعود گفت:
 -بین فکر می کنم امن ترین جای این جزیره همون خونه ای باشه که من و تو
 اونجا بودیم . احتمالاً چون خونه اجنه هستش حیوانات جرات نمی کنن به اونجا
 وارد بشن.
 -نه مسعود اونجا جن بزرگ میاد و منو می کشه من نمی خوام گرفتار جن
 بزرگ بشم.
 -اینجا هم امن نیست. ممکنه گرفتار حیوانات عجیب و غریب اینجا بشیم.

بعلاوه تنها کسانی که می تونن ما رو از اینجا نجات بدن همون اجنه هستن که ما رو آوردن اینجا. فکر می کنی ما می تونیم از اینجا فرار کنیم یا دوست داری همه عمرمون رو اینجا سپری کنیم.

به نظر حرفش منطقی میاد.

فقط اون جن بزرگه که می تونه ما رو از اینجا ببره. **قسمت چهلم:**
من هنوز گرسنه هستم.

-مسعود من چی بخورم؟

-اینجا که چیزی گیر نمیاد . بزار ببینم این سبزی ها قابل خوردنه.

یه کم از سبزی های کنارمون رو خورد.

-به نظر که سمی نیستن میشه خورد. فعلاً هم چیزی بهتر از اینا گیرمون

نمیاد. بهتره یه خورده از اینا رو بکنیم و ببریم تو خونه.

تا اونجایی که تونستیم از این سبزی ها کندیم و دیگه بهتره بریم تو خونه اجنه.

مسعود داره جلو میره و منم پشت سرشم.

یه خورده که رفت گفت:

-نیست

-چی نیست؟

-خونه

-یعنی چی که خونه نیست؟

-یعنی اینکه دقیقاً همینجا بود اما الان نیست

-مگه میشه؟

-حالا که شده.

باورم نمیشه خونه غیب شده باشه.

-مسعود حالا کجا بریم؟

-نمی دونم

-من می ترسم اینجا

-بزار فکر کنم. باید یه جای امن واسه شب پیدا کنیم.

همینجور که مشغول حرف زدیم احساس کردم یه سیاهی از وسط گلها رد

شد.

با ترس گفتم:

-مسعود اون چی بود؟

-چی؟

-پشت سرت یه سیاهی رد شد

داره نگاه می کنه پشت سرش رو.

-چیزی نیست که

-یه سیاهی بود که رفت اون پشت.

-بهتره از اینجا بریم کنار ساحل . اینجا خطرش بیشتره.

با هم راه افتادیم به سمت ساحل

نزدیک دریا نشستیم و داریم به موجهای بزرگ دریا نگاه می کنیم

-مسعود همیشه از راه دریا فرار کنیم

-چطور؟

-نمی دونم . مثلاً بگردیم قایق پیدا کنیم یا بسازیم

-حرفش رو هم نزن . اینجا بقدری موج ها ارتفاع دارن که بسرعت غرق میشیم.

-پس چیکار کنیم؟

-گفتم صبر کن تا اجنه بیان سراغمون.

بازهم خیره شدیم به دریا.

هیچ کدوممون حرفی نمی زنیم.

معلومه که هر دو مون داریم به آینده نامعلوممون فکر می کنیم.

کم کم داره شب میشه.

من از شب و تاریکی خیلی می ترسم.

کاش باز اون خونه پیدا میشد.

لااقل یه سر پناه داشتیم.

از ترس به مسعود تکیه دادم و اونم چیزی نمیگه.

فعلاً که خبری نیست و فقط صدای موج های آب میاد.

به آسمون خیره شدم و دارم ستارگان رو می بینم.

مسعود گفت:

-پاشو خانم .

-چی شده؟

-یه صدایی داره میاد

-صدای چی ؟ من دارم می ترسم

-چیزی نگو بزار ببینم چیه

جیکمون در نیاد و هر دومون کنار ساحل خوابیدیم.

نور ماه به اندازه ای هست که بشه تا حدودی همه چیز رو ببینیم.

یهو مسعود داد زد

-اونجا رو ببین.

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم.

فقط چند تا چشم که دارن برق می زنن معلومه

-اینا چی ان؟

-چند تا حیوون درنده هستن که دارن به سمت ما میان.

-حالا چیکار کنیم؟

-نمی دونم اینقدر حرف نزن . شاید می خوان آب بخورن فعلاً ساکت باش

دارن به ما نزدیک میشن.

چهار تا حیوون غول پیکرن .

شباهت به ببر می دن اما درشت تر از ببرهایی هستن که تا حالا دیدم.

رسیدن به ما و دارن دور ما می چرخن.

من که از ترس خودم رو انداختم تو بغل مسعود.

دارن دور ما دور می زنن.

هر لحظه ممکنه به ما حمله کنن.

دارن میان جلوتر .

دیگه چند قدمی ما هستن.

من که از ترس فقط جیغ می زنم.

یهو یکی از ببرها به ما حمله ور شد.

مسعود با یه صدای وحشتناک که از خودش در آورد اومد جلوی ببره و با مشت زد تو سر ببر.

باورم نمیشه ببره افتاد رو زمین و دیگه حرکت نمی کنه.

این ببر به این گول پیکری به همین راحتی مرد.

اون سه تا ببر هم که این صحنه رو دیدن پا به فرار گذاشتن.

هاج و واج موندم.

این مسعود کیه؟

این حرکتی که کرد از عهده یک انسان خارجه.

حداقل ببره یک تن وزن داشت .

چطور با یک مشت مسعود مرد.

-مسعود تو کی هستی ؟ من از تو هم دارم می ترسم.

-چی میگی بابا . من خودم هم از ترس داشتم می مردم. همه قدرتم رو جمع

کردم و این ضربه رو بهش زدم. نمی دونم چی شده که این ضربه باعث مرگ

این ببر شد.

نمی تونم باور کنم.

با اینکه مسعود خیلی مهربونه و به نظر نمیاد دروغ بگه اما این حرکتش و اون

صدای وحشتناکی که از خودش در آورد واسم خیلی عجیبه.

قسمت چهل و یکم:

نمی دونم چه مدت خواب بودم .

چشام رو باز کردم.

هنوز هوا تاریکه.

مسعود کنارم نیست.

یهو ترسیدم.

نکنه مسعود منو تنها گذاشته و رفته.

همین که پا شدم نگاهم به مسعود افتاد.

یه خورده جلوتر از من روی یک تپه نشسته و دستاش رو به سمت آسمان بلند

کرده و داره زار زار گریه می کنه.
انگار داره با خدا حرف می زنه.
بزار برم جلو بینم چی میگه.
نزدیکش شدم.
داره جملات عربی میگه.
احتمالاً دعای خاصی.
عجب آدم مومنیه این مسعود.
تو این مدت که باهاشم هیچ موقع حتی به من هم نگاه نمی کنه.
من یه دختر زیبا هستم که تو این جزیره تنهام و کسی هم نیست.
شاید هر مرد دیگه ای بود تا حالا به من تجاوز کرده بود اما اون خیلی مقیده و
سعی می کنه حتی دستش به من نخوره.
از این مردها خیلی کم پیدا میشه تو این دوره و زمونه.
همینجور مشغول تماشای مسعود هستم و از راز و نیازش با خدا لذت می برم
که یه دست اومد جلوی دهانم رو گرفت.
از ترس دارم می میرم.
تو این جزیره که هیچ کس نبود. حالا این دست کیه که از پشت سر اومده و
دهن منو گرفته.
خیلی سعی کردم داد بزنم تا مسعود بفهمه اما نمی تونم.
همینجور که دستش در دهنمه با یه دست دیگه کمرم رو گرفت و داره منو می
بره.
به سرعت داره می دوه و من هر لحظه از مسعود دورتر میشم.
دیگه کاملاً از مسعود دور شدیم و حتی اگه داد هم بزنم صدام رو نمی شنوه.
یهو منو پرت کرد یه گوشه.
یه آدم سیاهپوست که کاملاً لخته
فقط یه پارچه دور کمرشه.
-تو کی هستی؟
-چیزی نگو فقط به حرفام گوش کن.

چند قدم اومد جلو.

دارم می ترسم.

-تو رو خدا به من کاری نداشته باش. تو از کجا اومدی اینجا؟

-بین مهسا من هم مثل تو هستم که به این جزیره متروک کشیده شدم. اینجا

به جزم و تو هیچ کس نیست. این مسعود هم آدم نیست و جنه. مواظب

خودت باش. اگه بفهمه من بهت گفتم اون جن نیست منو می کشه. تا می

تونی ازش دوری کن. بگو نمی خوای باهم زندگی کنی. اون دنبال می گرده

بهت تجاوز کنه. خیلی مواظب خودت باش. اگه تونستی ازش جدا بشی بیا کنار

این درخت که الان نشست. یه خورده که خاک رو بزنی کنار یه در معلوم

میشه. این در رو که باز کنی می تونی بیای تو همون خونه ای که قبلاً اونجا

بودی. منم اونجا زندگی می کنم. الانم برو پیش مسعود و خودت رو عادی

نشون بده. اگه گفت کجا بودی بگو رفته دسشویی. بیا این لباس رو هم بگیر

پوش. اینارو من از این خونه پیدا کردم.

-اگه گفت این لباس رو از کجا پیدا کردی چی بگم؟

-بگو وسط گل ها افتاده بود

پا شدم و دارم میرم به سمت مسعود.

گیج شدم.

نمی دونم کی درست میگه.

واقعاً مسعود جنه یا این مرد سیاهپوست داره دروغ میگه.

یاد اون ضربه ای افتادم که مسعود به اون ببر غول پیکر زد. به نظر خودم هم اون

ضربه رو یه انسان نمی تونه بزنه.

فعلاً باید خودم رو بی خیال بگیرم تا ببینم چی میشه.

رسیدم به مسعود

پاشد و داره به سرعت به سمت من میاد

-کجا بودی؟

-هیچ جا

-هیچ جا یعنی کجا؟

-بابا مسعود رفتم دسشویی . می خواک موقع دسشویی کردن من هم
همراهم باشی؟

-بین اگه می خواک کنار من باشی باید هرجایی که میری به من بگی . اینجا
یه جای خیلی خطرناکه با موجودات عجیب و غریب زیاد . ممکنه هر لحظه بهت
اسیب برسونن.

-چشم قربان

-این لباس چیه تنته؟

-اینو اون گوشه وسط گلها پیدا کردم

به چشماک من خیره شده.

فهمیده دارم دروغ میگم.

-چیه دوست داری همیشه لخت بگردم و تو هم به پروپام نگاه کنی. یه لباس

پیدا کردم پوشیدم تا پوشیده تر باشم اشکالی داره از نظر شما؟

اینو گفتم و اومدم یه گوشه نشستم.

معلومه که از دستم عصبانیه.

فکر کنم باید از دستش فرار کنم و برم پیش همون سیاهپوسته.

این مسعود خیلی مشکوکه.

قسمت چهل و دوم:

به نظرم مسعود با من قهره.

آخه باهام حرف نمی زنه.

حالا که اینجوره منم از کنارش میرم.

فکر کرده کیه.

من خودم تنهایی هم می تونم اینجا زندگی کنم.

رو یه تپه زیبا نشستم و دارم به دریا نگاه می کنم.

عجب منظره زیبایی داره اینجا.

اطرافم همش از گل پر شده و جلوی چشمم هم موجهای زیبای دریا رو می بینم.

تو حال خوش خودم هستم.

خوب شد از این مسعود هم جدا شدم.

همش می خواد با اون جذبه مردونه اش به من امر و نهی کنه.

محو تماشای اونهمه زیبایی هستم که یکی گفت:

-مهسا

یهو از جا پریدم.

این کی بود که منو صدا زد.

صدای یه زنه که خیلی واسم آشناست.

انگار صدا از طرف دریا میاد.

بزار پاشم برم سمت دریا. شاید کسی نیاز به کمک داشته باشه.

هرچی که نزدیکتر میشم صدای کمک واضح تر به گوشم میرسه.

صدا خیلی آشناست.

هرچی که نگاه می کنم کسی رو نمی بینم.

فقط موجهای بزرگ آبه که داره به ساحل می رسه و کسی دیده نمیشه.

نکنه کسی داره غرق میشه و نیاز به کمک من داره.

اینبار صدا خیلی واضح بود.

-مهسا کمک کن

نه ! اینکه صدای مامانمه

مامانم نیاز به کمک داره.

هراسون دارم دنبالش می گردم.

باز صدا اومد.

از داخل آبه

مامانم داره غرق میشه و از من کمک می خواد.

زدم به آب.

با اولین موج کشیده شدم به داخل دریا.

واى دارم همينجور ميرم پايين.
 الانه كه خفه بشم.
 هرچى دست و پا مى زنم بيشتر ميرم پايين.
 يهو احساس كردم يكى كمرم رو گرفت و داره مياره بالا.
 هركار كردم نتونستم تحمل بيارم و دهانم باز شد.
 دارم خفه ميشم.
 چشمام سياهى رفت و ديگه چيزى يادم نمياد.
 احساس مى كنم يكى داره محكم قفس سينه ام رو فشار ميده.
 يهو اوق زدم و كلّى آب از دهنم اومد بيرون.
 چشمام باز شد و اولين تصويرى كه ديدم همون مرد سياه پوسته.
 پس اين منو نجات داد.
 زندگيم رو مديونش شدم.

قسمت چهل و سوم:

حالم بهتر شد.
 خدا خيلى بهم رحم كرد.
 مرد سياهپوست يهو پاشد و داره به سرعت ميره.
 چند لحظه نگذشته كه ديگه اثرى ارزش نيست.
 يهو نگاهم به مسعود افتاد.
 اومد کنارم
 -چى شده خانم؟ چرا لباست خيسه ؟
 -افتادم تو آب و داشتم غرق مى شدم.
 -چى شد نجات پيدا كردى؟
 -نمى دونم . با يه موج پرت شدم بيرون
 -امكان نداره. بگو چه اتفاقى افتاد واست
 عجب آدم پروپى كه اينجور با من حرف مى زنه. بگو به تو چه . تو چيكاره منى

-گفتم که چیزی نشده.

-اومد نزدیک من . صورتش رو به صورتم نزدیک کرد . بین دختر ازت پرسیدم کی کمکت کرد ؟ راستش رو بهم بگو

با ابهت خاصی ازم این سوال رو پرسید . طوریکه همه بدنم از ترس لرزید.
مجبورم راستش رو بهش بگم.

-داشتم غرق می شدم که یه مرد سیاهپوست اومد و نجاتم داد . همینکه بهوش اومدم فرار کرد و رفت اونطرف
-کدوم طرف؟

-اون بالای تپه

راه رو اشتباه بهش نشون دادم.

نمی خوام اون سیاهپوسته گرفتار این مسعود بشه.

هنوز مطمئن نیستم مسعود آدم خوبی یا نه.

شاید اصلاً آدم نباشه.

خوب که اطراف رو گشت اومد کنارم

-بین دختر یه چی میگم خوب تو گوشت فرو کن . از این مرد سیاهپوست تا

می تونی دوری کن اون فوق العاده خطرناکه . اگه گرفتارش بشی تا عمر داری
دیگه نمی تونی نجات پیدا کنی

-مسعود خان شما که تا حالا می گفتی همسر بیتا بودی و مثل من به این

جزیره آورده شدی چی شد که حالا این سیاهپوست رو می شناسی

-آخه بیتا هم همش می گفت یه مرد سیاهپوست کمکم می کنه و همون

سیاهپوسته هم اونو آورد اینجا.

-خودت دیدی که آوردش؟

-نه اما مطمئنم .

-چطور مطمئنی؟

-بین خانم واسه من مهم نیست که تو با اون سیاه پوسته بری یا نه. اما دارم

بهت هشدار میدم که گرفتار این اجنه نشی. فقط اینو بدون تا وقتی در کنار منی

اجنه بهت کار ندارن . به همین خاطر اونا می خوان تو رو از من جدا کنن تا بهت

آسیب برسونن.

-مگه تو کی هستی که اجنه از تو می ترسن؟ اگه مثل من آدمی که نباید اجنه ازت بترسن

-من نمی تونم بیشتر بهت توضیح بدم. اونا چون از من متنفر بودن زخم رو اینجور کشتن الانم چون با منی می خوان به تو هم آسیب برسونن . خواهش می کنم حرفام رو جدی بگیر و مواظب خودت باش.

-نگفتی از کجا فهمیدی که اون سیاه پوسته زنت رو آورده اینجا
-اخه کارهای عجیبی واسه بیتا انجام می داد. کارهایی که از یه انسان بر نمیاد. همین خودت اصلاً فکر کردی چطور تونسته تو رو از میون این موجهای بزرگ بکشه از آب بیرون. من قبلاً راجع به اینجور جاها تحقیق کردم. عمق آب اینجا حداقل ۱۰۰۰ متره . یعنی یک قدم برداری تو آب ممکنه ۱۰۰۰ متر بری زیر آب . اونوقت یه آدم بتونه یک نفر رو که داره به سرعت میره پایین بگیره و اینجور بکشه بالا و نجاتش بده بعید نیست

قسمت چهل و چهارم:

به نظر حرفای منطقی می زنه.

یه لحظه یاد اون موقعی که داشتم غرق می شدم افتادم.
خیلی پایین رفته بودم.

چطور این سیاهپوسته تونست به این سرعت منو بکشه بیرون از آب . اونم با این موجهای بزرگی که این قسمت داره.

شاید مسعود راست بگه و این سیاهپوسته واقعاً جن خطرناکی باشه.
تصمیم دارم کنار مسعود بمونم.

حداقل بیشتر بهش اعتماد دارم تا اون مرد سیاهپوست.
باز اومدم کنار مسعود.

مسعود مثل قبل خیلی با من رسمی رفتار می کنه.

از این برخوردش اصلاً خوشم نمیاد.

دوست دارم حالا که قراره یه مدت نامعلوم رو اینجا با هم باشیم یه خورده با هم صمیمی تر بشیم اما این مسعود هنوز با من مثل یه غریبه برخورد می کنه و به

من میگه خانم

مسعود گفت:

-خانم بهتره یه سرپناه واسه زندگی پیدا کنیم. همیشه که همش کنار دریا باشیم . نیاز به یه کلبه کوچیک داریم
-بین مسعود حالم از این خانم گفتن تو بهم می خوره . من اسمم مهساس
 . خواهش می کنم به من بگو مهسا

خندش گرفت

-باشه مهسا خانم

-نه فقط مهسا

-باشه مهسا

-خوب بگو چیکار کنیم.

-باید یه خورده چوب پیدا کنیم و باهاشون کلبه بسازیم.

-از کجا چوب پیدا کنیم؟

-تو زورت نمی رسه فقط کمک کن . باید بریم تو اون قسمت جنگل و چند تا درخت رو بشکنیم و با چوب اونا من یه کلبه می سازم . تو فعلاً فقط همراه من باش.

با هم راه افتادیم و داریم به سمت جنگل میریم.

رسیدیم به جنگل.

وای عجب درختای بزرگی.

چه ارتفاعی هم دارن.

فکر کنم حداقل ۵۰ متر ارتفاع هر درخته.

-مسعود چطور می خوای یه همچین درختی رو بشکنی؟

-تو کارت نباشه.

داره رو زمین دنبال چیزی می گرده.

بعد از کلی گشتن یه سنگ تیز رو برداشت.

-با این باید تنه درخت رو ببریم

-شوخیت گرفته. این درخت به این تنومندی رو می خوای با این تیکه سنگ

ببری

-راه بهتری سراغ داری؟

-نه اما اینکار ممکنه چند سال طول بکشه.

-چند سال که نه قول میدم یکروزه چندتا درختی که نیاز داریم رو بشکنم .

-امکان نداره

نشستم روبروی مسعود و واونم داره با این سنگه مثل اره درخت رو می بره.

من که بعید می دونم کاری ازش بریاد.

نیم ساعت گذشته و مسعود حسابی عرق کرده.

بیچاره با چه زحمتی هم داره کار می کنه.

یهو احساس کردم دسشویی دارم.

روم همیشه به مسعود بگم دسشویی دارم.

بهتره تا این سرگرمه برم پشت این درختا و دسشویی کنم.

آروم طوری که نفهمه پا شدم و رفتم پایین درختا.

اینجا خوبه واسه دسشویی کردن.

شلوارم رو درآوردم تا کثیف نشه و یه ظرف آب هم که همراهم بود رو گذاشتم

کنارم.

دسشویی کردم.

اومدم پاشم که یهو میخکوب شدم.

اون مرد سیاهپوست دقیقاً چند قدمیم ایستاده و داره به من نگاه می کنه.

زل زده به من.

از بس ترسیدم که نمی تونم پاشم شلوارم رو پام کنم.

داره میاد به سمتم.

دلم می خواد داد بزnm و از مسعود کمک بخوام.

رسید به من

-چیه ؟ چرا می ترسی؟

با هر بدبختی که بود گفتم:

-تو رو خدا به من کاری نداشته باش. بزار من برم.

-چرا از من می ترسی . من که نجاتت دادم از مرگ قطعی . هنوز از من ترس داری.

-تو جنی؟

-کی این مزخرفات رو گفته؟ حتماً اون مسعود گفته . چرا حرفای اونو باور می کنی ؟ باز هم میگم از کنار مسعود برو اون جنه و می خواد اعتمادت رو جلب کنه .

با دستش شلوارم رو از رو زمین برداشت و داد دست من.
بیا اینو بپوش و برو.

با ترس شلوارم رو گرفتم و پوشیدم.
داره بهم نگاه می کنه.

همین که از کنارش رد شدم گفتم.

-الان میری میبینی چند تا درخت رو بریده. فکر کن یه انسان چطور می تونه در عرض چند دقیقه اینهمه درخت رو اونم با دست خالی بکنه. مهسا هنوز هم در خونه من به روت بازه . هر موقع خودت فهمیدی که من راست میگم و اون مسعود جن خطرناکیه بیا پیش من تا در امان باشی.

به سرعت از کنارش رفتم.

خدا رو شکر بهم آسیبی نرسوند.

رسیدم به مسعود.

کلاً رفت و برگشت من ۵ دقیقه طول کشید.

چشام داره از حدقه در میاد.

مسعود حدود ۱۰ تا درخت رو بریده و همشون افتادن.

چطور امکان داره یه آدم تو ۵ دقیقه ۱۰ تا درخت به این بزرگی رو بریده باشه.

یاد اون جمله آخر مرد سیاهپوست افتادم.

نکنه این مسعود جن باشه.

خدایا دارم دیوونه میشم.

اصلاً نمی دونم به کی اعتماد کنم.

خدا جون اینجا کجاست که منو آوردی اینجا.

خودت کمکم کن.

قسمت چهل و پنجم:

مسعود کلبه رو ساخت.

یه کلبه کوچیک اما زیبا.

بالای یه تپه که اطرافش پر از گله.

کاش گرفتار اجنه نبودم و اینجا رو واسه گردش اومده بودم.

خیلی با صفاست.

کار ساخت کلبه که تموم شد با مسعود رفتیم داخلش.

مسعود یه تخت واسه خودش درست کرده و یه تخت واسه من.

تا اونجایی هم که تونسته تخت ها رو از هم جدا گذاشته.

کلاً آدم مقیدیه.

حداقل از این بابت بهش اعتماد کامل دارم.

اگه نیت شومی داشت تا حالا خواسته اش رو عملی کرده بود.

شب شده و هر دومون خوابیدیم.

مسعود که خیلی زود خوابش برد.

اما من مثل همیشه بی خوابی به سرم زده.

چشام رو می بندم و سعی می کنم خواب برم اما نمیشه.

احساس می کنم یه صدای خش خش داره میاد.

انگار یه چیز داره رو زمین کشیده میشه.

هی صدا بیشتر و بیشتر شد.

دیگه فکر کنم دقیقاً به کلبه ما رسیده.

یه صدای آروم بلند شد

-مهسا کمکم کن

وای اینکه باز صدای مادرمه.

ولش کن حتماً باز اجنه می خوان منو بکشن بیرون کلبه.

خودم رو به بی خیالی زدم.

اما نه ول کن نیست.

از پنجره بیرون رو نگاه کردم.
 با نور مهتاب همه جا روشنه.
 وای یکی موهای مادرم رو گرفته و داره رو زمین می کشه اونو.
 اونم نگاهش به منه و داره التماس می کنه.
 ممکنه واقعاً مادرم رو آورده باشن اینجا.
 به سرعت رفتم بیرون.
 همینکه رسیدم بیرون دیدم اثری از مادرم و اون مرده نیست.
 خیلی عجیبه همین الان اینجا بودن.
 بی فایده است هر چی می گردم کسی اطراف ما نیست.
 اومدم برم تو کلبه که یهو جن بزرگ جلوم سبز شد.
 -کجایی جن بزرگ؟ منو آوردی اینجا و اونوقت خودت نمیای
 -تو باید از این مسعود جدا بشی. این خیلی خطرناکه. تا کنار این باشی من
 نمی تونم بهت نزدیک بشم
 -مگه این مسعود کیه؟ اینکه خیلی مهربونه و همش مواظب منه
 -نمی تونم بگم کیه. فقط اینو بدون تا با مسعود هستی امکان نداره بتونم
 نجاتت بدم. تو دوست نداری برگردی به خونه خودت
 -آره به خدا خیلی دلم واسه خونمون تنگ شده.
 -پس تو اولین فرصت از مسعود جدا شو.
 -اون سیاه پوسته کیه؟
 -اون از طرف منه. همون کاری که اون میگه انجام بده. برو پیشش و منتظر
 باش تا من پیام و ببرم
 جن بزرگ یهو محو شد و من رفتم داخل کلبه.
 نمی دونم چیکار کنم
 اگه از مسعود جدا بشم و جن بزرگ کلک زده باشه چی؟
 اگه بخواد منو بکشه چی؟
 البته تنها راه نجات پیدا کردن من از اینجا دست جن بزرگه.
 اونه که می تونه منو برگردونه به خونه ام.

تصمیمم رو گرفتم
 میرم به همون جایی که اون سیاه پوسته می گفت.
 دقیقاً یادمه کجا رو می گفت برم بکنم تا به در اون خونه برسم.
 بهتره همین امشب برم.
 فردا همیشه به همین راحتی از دست مسعود فرار کرد.
 آروم اومدم بیرون و دارم به سمت اون درخته می رم.
 رسیدم به درخت و همون جایی که سیاه پوسته می گفت رو دارم می کنم.
 یه خورده که کندم یه در مشخص شد.
 در اینجا از اینایی که باید دستگیره رو بگیرن و بکشی بالا.
 به سختی در رو باز کردم.
 وای چقدر تاریکه.
 باید برم پایین.
 یه نردبون اینجا هست که باید ازش برم پایین.
 آروم آروم دارم میرم پایین.
 هر چی که میرم نمی رسم.
 فقط دارم میرم پایین.
 فکر کنم یه صدتا پله ای رو رفتم که یه نور مشخص شد.
 چندتا پله دیگه رو هم رفتم پایین.
 رسیدم به یه اتاق.
 وای این دقیقاً همون اتاقیه که اون روز اول اینجا بودم.
 این اتاق به اتاق دیگه راه داره.
 اینجاها رو دقیقاً یادمه.
 رفتم تو اتاق بعدی
 یهو خشکم زد.
 چند تا جنازه زن وسط افتادن و روی هر کدومشون چند تا ماره.
 انگار هنوز زنها زنده هستن.
 آخه دارن حرکت می کنن.

مارها محکم دور بدن این زن‌ها رو گرفتن و نمی گذارن فرار کنن.
 دلم می خواد کمکشون کنم اما نمی تونم.
 می ترسم خودم هم گرفتار بشم.
 یکی از زن‌ها که خیلی به من نزدیکه چشمش به من افتاد.
 نمی تونه حرف بزنه اما انگارداره با چشماش التماس می کنه نجاتش بدم.
 همینجور که بهش خیره شدم یه مار بزرگ دهانش رو باز کرد و سر این زن رو برد
 تو دهانش
 واقعاً صحنه وحشتناکیه.
 زنه داره دست و پا می زنه و این ماره خودش رو حلقه کرده دور کمرش.
 یه مدت گذشت.
 زنه دیگه حرکت نمی کنه.
 کم کم داره بدن زنه رو می ده داخل شکمش.
 اول سرو گردن و کم کم تا پای زنه تو شکم ماره.
 فقط انگشتای پاش بیرونه.
 از دیدن این صحنه داره حالم بهم می خوره.
 دویدم به سمت اتاقی که همون اول واردش شدم.
 بهتره از اینجا برم.
 الانه که این مارها بیان سراغ من و من رو بخورن.
 رسیدم به اون اتاق.
 اما اثری از نردبون نیست
 رو سقف رو نگاه کردم.
 وای حتی اون سوراخ که من ازش اومدم پایین هم نیست.
 نکنه اتاق رو اشتباهی اومدم.
 اما نه
 دقیقاً همینجاست.

قسمت چهل و ششم:

عجب خیریتی کردم که از مسعود جدا شدم.
اون دیگه محاله بتونه منو پیدا کنه.
گوشه اتاق نشستم.
نمی دونم چیکار کنم.
هر آن ممکنه اون مارهای غول پیکر بیان سراغم و مثل اون زنهای بیچاره منو هم
بخورن.
خیلی می ترسم.
اصلاً دلم نمی خواد زنده زنده غذای مار بشم.
واقعاً وحشتناکه.
چهره اون زنه از جلوی چشمم محو نمیشه که داشت التماس می کرد.
چند دقیقه گذشت.
بازار آروم برم تو اون اتاق و ببینم اون زنهای بیچاره چه بلایی سرشون اومده.
خیلی آروم رفتم به سمت اتاق.
وای هیچ کس نیست.
انگار مارها همه اون زنها رو خوردن.
بیچاره ها.
اومدم قدم بردارم که دیدم نمی تونم.
انگار با چیزی پام رو بستن.
به پام نگاه کردم.
وای یه مار دور پام حلقه زده.
دارم از ترس می میرم.
هرکاری می کنم نمی تونم خودم رو نجات بدم.
بقدری به پام فشار آورد که خوردم زمین.
نمی تونم از جام پاشم و فرار کنم.
کم کم از تو دیوارهای اطراف این اتاق چند تا مار اومدن بیرون و دارن به سمت
من میان.

خدایا از همونی که می ترسیدم داره سرم میاد.
 دارم غذای مار میشم.
 یهو یه مار اومد رو سینه من. سرش رو آورد بالا . دقیقاً مقابل چشمای منه.
 انگار به من خیره شده.
 زبونش رو آورد بیرون.
 زبونش دو شاخه هستش و داره هی می چرخونه اونو.
 سرش رو به من نزدیک تر کرد
 زبونش که بیرون میاد به دماغم می خوره.
 عجب صحنه چندش آوریه
 یه مار دیگه رو شکمم خوابیده و داره شکمم رو با زبونش لمس می کنه.
 کم کم همه مارها رو بدنم اومدن و هر کدوم یه قسمت رو می خوان بخورن.
 کاش اول نیشم بزنی و من بمیرم بعد شروع کنن به خوردن من

قسمت چهل و هفتم:

چشام رو بستم . منتظر مرگم.
 یهو یه صدای وحشتناک اومد.
 همه مارها دارن فرار می کنن.
 نگام به جن بزرگ افتاد.
 انگار خدا همه دنیا رو به من داد.
 دلم می خواد پاشم ببوسمش.
 نمی دونم مارها کجا رفتن.
 -مهسا خوبی؟
 -بله جن بزرگ. اگه چند لحظه دیرتر رسیده بودی من خوراک مارها شده بودم.
 -چند تا زن دیگه هم اینجا بودن اونا کجان؟
 -اونا رو این مارها خوردن.
 -جک کجاست؟
 -جک کیه ؟
 -اون سیاهپوسته دیگه

-نمی دونم ندیدمش

-بگذار اون رو پیدا کنم

چشماش رو بست و بعد از چند لحظه اون سیاهپوسته یهو ظاهر شد

-جک کجایی تو؟ این مارها اومدن و زنهای منو خوردن . مگه قرار نبود تو مراقب

زنهای من باشی

-بیخشین جن بزرگ.

-من میرم مراقب مهسا باش.

جن بزرگ اینو گفت و رفت.

خیلی خوشحالم که نمردم.

آخه مردن وحشتناکی در انتظارم بود.

بهتره از جک یه خورده اطلاعات بدست بیارم.

-جک تو کی هستی و اینجا چیکار می کنی؟

-من کارگر یه کشتی بزرگ جنگی بودم. جنگ جهانی دوم کشتی ما غرق شد

و من تنها چیزی که یادمه خودم رو روی یک تیکه چوب انداختم . نمی دونم چه

مدت گذشت که چشمم رو باز کردم و دیدم تو ساحل همین جزیره رو شن ها

افتادم.از اون سال اینجا تنهام. بعد از مدتی فهمیدم که اینجا جزیره اجنه

هستش و هنوز پای هیچ انسانی به اینجا باز نشده . من سالها رو کشتی کار

کردم و حدس می زنم اینجا باید وسط اقیانوس آرام باشه. چون تو مسیر کشتی

ها نیست تا حالا کسی اینجا رو پیدا نکرده .

-چی میگی الان بیش از شصت ساله از جنگ جهانی دوم گذشته اونوقت تو

هنوز جوونی ؟

-اینجا یه جای خاصه . خودم هم هنوز نتونستم این راز رو کشف کنم . انگار

همه چیز اینجا ثابته. باور نمی کنی الان سالهاست من موهام همین قدره.

یعنی رشد موهام صفره . قیافه من شصت سال پیش همینجور بوده و الانم

همینه . انگار زمان ایستاده.خودم نمی دونستم چقدر گذشته حالا که تو گفتی

فهمیدم شصت سال گذشته . باور می کنی من شصت سال تنهام اینجا.

-خیلی عجیبه جک . راستی چرا فارسی صحبت می کنی

-از جن بزرگ یاد گرفتم اون چون تو ایران زندگی می کنه زبون فارسی رو بلده و به من هم یاد داده تا با زنهایی که میاره اینجا ارتباط داشته باشم .
 -اون چند ساله اینجاست؟
 -از اون زمانی که من اینجا اومدم هست . طی این سالها زنهای زیادی رو آورده اینجا و بعد از تجاوز بهشون بیچاره ها مردن و بعد از مرگ هم خوراک جونورهای اینجا شدن.
 -تو چطور اون روز منو نجات دادی؟
 -گفتم قبلاً تو یه کشتی کار می کردم و تو شنا ماهرم . بعلاوه سالها اینجا با شرایط سخت زندگی کردم و قدرتمند شدم.
 -اون مسعود کیه ؟
 -نمی دونم . چند روزه اومده اینجا اما تنها کسیه که جن بزرگ ازش می ترسه.
 نمی دونم جنه یا انسان اما هر چی که هست جن بزرگ خیلی ازش می ترسه و جرات نداره طرفش بره.
 -تو نمی تونی به من کمک کنی و منو نجات بدی ؟
 -نه تو هم سرنوشتت مثل همه زنهای دیگه اینجاست .
 -یعنی منم باید بمیرم و خوراک این جونورها بشم.
 -بله .

قسمت چهل و هشتم:

وای چه سرنوشت تلخی در انتظارمه.
 هر آن ممکنه جن بزرگ بیاد و بهم تجاوز کنه و بعدشم خوراک این مارهای وحشتناک بشم.
 گوشه اتاق نشستم.
 جک اومده کنارم.
 این دیگه چیکار داره.
 بوی بدی هم میده.

کم کم خودش رو به من چسبوند.

-چیه جک ؟ چیکار داری؟

-می خوام؟

-چی می خوای؟

-بهت تجاوز کنم

-نه جک . تو رو خدا به من کاری نداشته باش.

-فایده نداره . بهتره آروم باشی و بگذاری من کارم رو انجام بدم.

-اگه جن بزرگ بفهمه چیکار میکنی؟

-اون به من اجازه داده به هر زنی که دوست دارم اینجا تجاوز کنم.

وای نه.

گرفتار این آشغال شدم.

کاش مسعود بود و نجاتم می داد.

حرف زدن من با جک بی فایده بود و اون به من تجاوز کرد.

یه رابطه وحشتناک.

بی حال رو زمین افتادم.

باید انتقام این نامردیش رو ازش بگیرم.

منتظر یه فرصت می مونم تا بهش ضربه بزنم.

یک ساعت گذشته و من هنوز نمی تونم از جام پاشم.

باز این اشغال اومد سراغم و یه بار دیگه به من تجاوز کرد.

دیگه اینجا واسم غیر قابل تحمل شده.

باید هر جور هست فرار کنم.

اما این جک ولم نمی کنه.

چند ساعت گذشت و تو این مدت چندین بار بهم تجاوز کرد.

خدا رو شکر بعد از چند بار تجاوز از شدت خستگی خوابش برد.

حالا فرصت خوبییه واسه فرار.

یاد اون حرف مسعود افتادم. می گفت به دیوار بزن هرجا نازک تر باشه صداش

با جاهای دیگه فرق می کنه.

گوشم رو گذاشتم رو دیوار و با مشت می زدم به دیوار.
چند جا رو امتحان کردم.
یهو رسیدم به جایی که احتمال میدم اینجا به بیرون راه داشته باشه.
دنبال چیزی می گردم که بتونم اینجا رو بکنم.
یه خورده که گشتم همون میله که قبلاً مسعود ازش استفاده کرده بود رو دیدم.
به سختی دارم دیوار رو می کنم.
باید مواظب باشم که جک نفهمه من دارم فرار می کنم.
همه قدرتم رو جمع کردم و تونستم یه سوراخ نسبتاً بزرگ بکنم.
یهو یه ضربه زدم و یه نور پیدا شد.
وای خدا جون موفق شدم.
به سرعت به کندنم ادامه دادم و تونستم یه سوراخ واسه رد شدن خودم
درست کنم.
اومدم بیرون
وای یادم رفت لباسم رو بپوشم.
اون اشغال لختم کرده بود و من فرصت نکردم لباسم رو تنم کنم.
بهتره برم به سمت مسعود.
می دونم تا کنار مسعود باشم اینا به من کار ندارن.
اما لخت لختم باید یه چیزی رو خودم بندازم.
دارم دنبال چیزی می گردم که احساس کردم یکی پشت سرمه.
وای نه باز این جک اومد سراغم.
رومو برگردوندم.
اینکه مسعوده.
فوری سرش رو برگردون
-چرا لختی خانم؟ کجا رفتی؟ مگه نگفتم از کنار من نرو؟
-مسعود جان این جک منو دزدید و به هر سختی که بود از دستش فرار کردم
-چرا لخت شدی؟
-این نامرد به من تجاوز کرد و لباسام رو کند.

-حالا یه درسی بهش میدم که هیچ موقع یادش نره. پاشو دنبال من بیا تا بتونم
 به چیز پیدا کنم تنت کنی . همیشه که همیشه لخت باشی.
 از میون جنگل چند تا برگ بزرگ پیدا کرد و اونا رو بهم وصل کرد .
 تقریباً شکل یه دامن شده .
 به من گفت اینو بپوشم تا فعلاً یه خورده پوشیده باشم.
 پیراهن خودش رو هم تن من کرد.
 با مسعود رفتیم تو کلبه اون.
 اینجا احساس آرامش و امنیت می کنم.
 دیگه هیچ موقع از مسعود جدا نمی شم.
 یادم میاد اون جک چطور به من تجاوز می کرد بدنم از شدت ترس می لرزه.
 بیچاره اون زنهایی که گرفتار این جک و اون جن بزرگ شدن.

قسمت چهل و نهم:

کنار مسعود تو کلبه نشستم.
 بعد از چند دقیقه سکوت گفتم:
 -مسعود جان تو کی هستی؟ جنی یا آدمی؟
 -من مثل تو یه انسانم
 -پس چرا جن بزرگ اینقدر از تو می ترسه؟ حتی جرات نمی کنه به تو نزدیک
 بشه
 -نمی دونم . از خودش پرس
 -معلومه می خوای جواب ندی
 -بین مهسا یه تذکر جدی بهت میدم . تا تو این جزیره هستیم از من دور نشو .
 اینجا جونت در خطره .علاوه بر جن بزرگ و اون جک خیلیای دیگه هم اینجا
 زندگی می کنن که می تونن واست خطرناک باشن
 -مثلاً کی؟ من که کس دیگه ای ندیدم

-اکثر حیوانات و پرندگان اینجا جن هستن. اون مارهایی که میگی همه جن هستن .

-جدی میگی؟

-بله. اینجا جزیره اجنه هستش . حتی اون دایناسوری که اون روز دیدیم هم جن بود . جن ها می تونن هر لحظه خودشون رو به یک شکل در بیارن . همون جن بعد از خوردن آب تبدیل به یه پرنده شد و رفت تو آسمون
-خیلی عجیبه من که نمی تونم باور کنم.

-جن از آتشه و می تونه براحتی خودش رو بصورت هر جسمی که می خواد در بیاره. حتی تو شهرهای ما انسانها هم اجنه هستن و خودشون رو بصورت های مختلف در میارن

-یعنی اون جک هم جنه ؟

-نه اون واقعاً یه انسانه که تو جزیره اجنه گرفتار شده. ممکنه من و تو هم سالها اینجا گرفتار باشیم. دعا کن یه راه فرار پیدا کنیم
-تو که اینقدر قدرت داری که اجنه ازت می ترسن یه کاری بکن تا از اینجا خلاص بشیم.

-نمی تونم . اونا باید خودشون ما رو نجات بدن.
عجیبه.

با شنیدن حرفای مسعود بیشتر متعجب شدم و ترسم هم بیشتر شد .
پس اینجا هر چیزی می تونه جن باشه.
شب شده و موقع خوابه.

مسعود که به سرعت خواب رفت اما من دارم به اتفاقات امروز فکر می کنم.
به اون مارها که تازه فهمیدم جن بودن.
به جک که وحشیانه به من تجاوز کرد
به حرفای مسعود.

کم کم صدای اجنه بلند شد.

صداهای عجیب و غریب می دن.

واقعاً شبها صداهاشون وحشتناکه.

از صدای کلاغ گرفته تا زوزه گرگ و چندین صدای عجیب و غریب دیگه.
 به موقع های احساس می کنم دارن رو سقف راه می رن.
 می دونم اینا همه واسه ترسوندن منه و می خوان منو از کلبه بیرون بکشن.
 چون تا من با مسعودم جرات ندارن به من نزدیک بشن.
 به موقع هایی صدای ناله مادرم میاد. و اون ازم کمک می خواد.
 دیگه گول اینجور صداها رو نمی خورم.

قسمت پنجاهم:

صبح شده.
 یادم نمیاد دیشب کی و چطور خواب رفتم.
 هنوز خیلی خسته ام.
 چشمم رو باز کردم.
 مسعود تو کلبه نیست.
 یعنی کجا رفته.
 به سرعت از کلبه بیرون اومدم.
 اثری از مسعود نیست.
 کنار ساحل هم رفتم اونجام نیست.
 خیلی می ترسم. الانه که سروکله اجنه پیدا بشه.
 هراسون اینور و اونور می رفتم که یه صدایی به گوشم خورد.
 صدای خوندن قرآنه.
 انگار یکی وسط دشت گل ها داره با صوت بسیار زیبا قرآن می خونه.
 دارم به سمت صدا میرم.
 یه خورده که نزدیک شدم صدا رو شناختم.
 صدای مسعوده.
 این پسر چقدر قرآن می خونه.
 چه صدای دلنشینی هم داره.
 بزار پنهان بشم تا منو نبینه.

می خوام ببینم چیکار می کنه.
 به چند دقیقه قرآن خونند.
 بعد دستاش رو به سمت آسمان گرفت.
 شروع کرد به حرف زدن با خدا.
 چه مناجات عجیبی با خدا می کنه.
 همینجور اشکاش داره می ریزه.
 احساس می کنم موقع حرف زدن مسعود با خدا زیر پام داره می لرزه.
 انگار تو جزیره یه خبرهایی هست.
 هرچی که می گذره لرزش زمین بیشتر میشه.
 به اطراف نگاه می کنم همه حیوونا دارن فرار می کنن .
 همه پرندگان دارن از جزیره دو میشن.
 صحنه باور کردنی نیست.
 فکر می کنم خوابم.
 صدای ناله حیوانات رو می شنوم.
 رسیدن به اب و خودشون رو انداختن تو آب.
 دارن غرق میشن.
 یعنی می خواد چه اتفاقی بیفته که اینهمه حیوون خودشون رو پرت کردن تو آب.
 کف زمین داره شکاف بر می داره.
 شکافها داره بزرگ میشه و از بین شکافها حشرات حتی خیلی ریز دارن میان بیرون و پا به فرار می گذارن.
 الانه که جزیره از هم بپاشه.
 داد زدم
 -مسعود داری چیکار میکنی؟
 روش رو برگردوند به سمت من
 یهو همه چیز آرام شد.
 -تو اینجا چیکار می کنی مهسا . مگه نگفتم بدون اجازه من راه نیفت اینور و اونور؟

-از خواب پا شدم دیدم نیستی ترسیدم و دنبالت گشتم تا اینجا پیدات کردم .
 -حالا برو تو کلبه.
 -مسعود تو داشتی چیکار می کردی؟ چرا همه حیوانات و پرندگان داشتن فرار
 می کردن؟ چرا زمین داشت می لرزید و شکاف بر می داشت.
 -تو به اینکارا کار نداشته باش.
 یه جوری این جمله رو گفت که ازش ترسیدم.
 انگار یه تهدید بود.

قسمت پنجاه و یکم:

دیگه مطمئنم اگه مسعود حتی انسان هم باشه یه انسان عادی نیست و قدرت
 عجیبی داره که از عهده یه انسان خارجه.
 اگه صداس نزدہ بودم تا چند لحظه بعد کل جزیره متلاشی می شد.
 صحنه غیر قابل باوری بود
 بیچاره اون حیوانایی که از ترس خودشون رو به دریا انداختن و غرق شدن.
 فعلاً بهتره مسعود رو از دست ندم.
 تا کنار مسعود باشم هیچ کس قدرت نداره بهم آسیب برسونه.
 مسعود اومده کنار من لب ساحل و با هم داریم دریا رو نگاه می کنیم
 -مهسا باید فکر غذا باشیم
 -چطور؟
 -تا ابد که نمی تونیم سبزیجات بخوریم .اینجا هم تقریباً همه حیوانات جن
 هستن و نمیشه خوردشون
 -پس چیکار کنیم؟
 -باید ماهی بگیریم .
 -با چی؟
 -باید تور درست کنیم.
 -من که بلد نیستم.
 -خودم یادت میدم . باید بافتن تور رو یاد بگیری

-نخش چی؟

-نخ رو هم از گیاه کنف که اینجا زیاده درست می کنیم. من روش درست کردنش رو بلدم.

-تو آدم جالبی هستی همه کاری رو بلدی .

-سعی می کنم هر کاری رو حتی واسه یکبارهم که شده امتحان کنم چون فکر می کنم یه جایی بدردم می خوره.

-حالا کی شروع کنیم؟

-از همین امروز.

-میشه با اون قدرت عجیبی که داری یه روزه همه کارها رو بکنی دیگه اینهمه معطل نشیم

-من قدرت یه همچین کاری رو ندارم.

با مسعود شروع کردیم به درست کردن نخ.

مسعود بهم یاد داده چطور از گیاه کنف نخ محکم درست کنم.

از صبح تا شب کارمون همین شده.

فقط نخ درست می کنیم

با اینکه کار سختیه اما سرگرممون کرده و اینجا از بیکاری حوصله مون هم سر نمیره.

جالبه بعد از اون روز که مسعود با اون قدرت عجیب داشت جزیره رو نابود می کرد دیگه اجنه با ما کاری ندارن و اصلاً اثری ازشون نیست. حتی خبری از جک

هم نیست . نمی دونم اون نامرد کجا رفته که پیداش نیست.

دو هفته گذشت و تقریباً نخ مورد نیاز ما آماده شد.

حالا قراره مسعود بهم تور بافی رو یاد بده.

بعد از یکی دوساعت آموزش یاد گرفتم اما واقعاً حوصله و دقت زیادی می خواد.

اینکار از درست کردن نخ واسم سخت تره

اما چاره ای نیست . بقول مسعود باید بتونیم غذای گوشتی بخوریم.

روزها یکی پس از دیگری داره می گذره و من و مسعود سخت مشغول کاریم.

تقریباً کل روز رو کار می کنیم.

شبهها هم از خستگى به سرعت خواب ميريم.

قسمت پنجاه و دوم:

چند روزه حالت تهوع دارم.

شايد بخاطر آب و هواى اينجا باشه.

شايدم بخاطر سبزيجاتى باشه كه اينجا مى خورم.

مسعود كنجكاو شده

-مهسا يه سوال بپرسم؟

-پپرس

-تو حامله نيستى؟

-چى؟

-ميگم حامله نيستى؟

-نه . چرا اين سوال رو مى پرسى؟

-آخه علايم حاملگى رو دارى

-جدى ميگى؟

-آره به نظرم حامله شدى

-حتماً كار اين جك نامرده كه اونروز بهم تجاوز كرد

-نه فكر نکنم . به اين زودى تو به اين مرحله نمى رسيدى . فكر کنم بايد

دوماهه باشى . اون روزى كه اين جك تو رو دزديد حدود يكماه پيش بود تو از

شوهرت حامله شدى

-مطمئنى؟

-نه . بايد آزمائش کنم.

-چطور؟

-برو تو اين ظرف ادرار کن و بيار بده به من تا آزمائش کنم.

مسعود بعضى روزها كه بيكاره با چوب واسمون ظرف درست کرده.

ظرف رو گرفتم و رفتم دسشويى و ادرار کردم.

ظرف ادرار رو گرفت و برد تو اتاق.

داره یه کارهایی انجام میده که من نمی فهمم.
 پودر یک گیاه رو که من اسمشم بلد نیستم ریخت تو ظرف ادرار.
 ده دقیقه بعد یه چیز دیگه اضافه کرد.
 نیم ساعت گذشت.
 اومد به سمت من.
 -مهسا تو حامله ای
 -جدی؟
 -آره. دیگه مطمئن شدم.
 -وای تو این جزیره عجیب اونم تنها حامله شدم .
 -نترس من در کنارتم.
 -آخه تو مردی و من در کنار تو راحت نیستم.
 -می دونم سخته واست اما هر کاری که از دست من بر بیاد واست انجام میدم.

دیگه واقعاً دلم می خواد برگردم به خونه خودم.
 اونجا مامانم و خواهرام هستن و کمکم می کنن.
 حالت تهوع من داره روز به روز بیشتر میشه.
 نیاز به مواد غذایی مقوی دارم که اینجا گیر نمیاد.
 کم کم شکمم داره بیرون میاد و جلوی مسعود خجالت می کشم.
 نمی دونم چم شده.
 با مسعود خیلی راحت بودم تا حالا اما یه چند روزه ازش خجالت می کشم و
 نمی خوام جلوش برم و همش خودم رو ازش دور می گیرم.

قسمت پنجاه و سوم:

شکمم دیگه خیلی بزرگ شده
 مسعود کنارم تو کلبه نشسته
 -مهسا ببین از این به بعد خیلی مواظب خودت باش

-چرا ؟

-می خوام یه چیز بهت بگم اما قول بده نترسی فقط بیشتر مواظب خودت باش
و یه لحظه از من جدا نشو

-باشه بگو

-اجنه علاقه خاصی به جنین دارن. مخصوصاً هرچی که به زایمانت نزدیکتر
بشی و بچه داخل شکمت بزرگتر بشه. حتی ممکنه شکم مادر رو پاره کنن و
جنین رو در بیارن

-نه مسعود . وحشتناکه . من دارم می ترسم

-گفتم که تا کنار منی اونا جرات ندارن بهت دست بززن. پس حتی یه لحظه هم
از من جدا نشو

-آخه چرا جنین رو از شکم مادر بیرون میارن.

-واسه اینکه بخورنش

-چی ! جنین رو می خورن . مسعود دیگه نگو من دارم از ترس می میرم.

وای خداجون خودت بهم رحم کن.

-چطور بچه رو بیرون میارن؟

-چنگ می زنن و شکم مادر رو پاره می کنن و بچه رو می کشن بیرون

همینو کم داشتم.

کم از اجنه می ترسیدم با گفتن این حرفا دیگه دارم از شدت ترس می میرم.
خدا خودش رحم کنه.

مسعود خیلی دلداریم داد.

بهم اطمینان داده که تا باهاشم اجنه جرات نمی کنن این بلا رو سرم بیارن.

فقط میگه حتی یه مورچه هم که اومد طرفم سریع خبرش کنم.

روزها داره می گذره و هرچی که به زایمانم نزدیک تر میشم استرسم بیشتر
میشه.

تو این جزیره عجیب اونم تنها باید زایمان کنم.

می دونم خیلی سخته.

یه موقع هایی فکر می کنم از مسعود جدا بشم.

بالاخره باید با جن بزرگ روبرو بشم و التماسش کنم شاید دلش بسوزه و منو برگردونه به شهر خودم . اگه با مسعود باشم باید همه عمر اینجا و تنهایی زندگی کنم. به نظر راه فراری از اینجا نیست.

خودم هم حیرون موندم.

مسعود بیچاره خیلی به من میرسه.

هر روز ماهی میگیره و بهم ماهی میده.

کلی هم از میوه های اینجا می چینه و سعی می کنه تغذیه مناسبی داشته باشم.

خیلی مدیونشم اما هنوز هم نمی دونم اون کیه. اون قدرت عجیبش از کجا اومده. اون ترس اجنه از مسعود بخاطر چیه و ده ها سوال دیگه از مسعود که هنوز واسشون جوابی بدست نیاوردم.

قسمت پنجاه و چهارم:

روزها گذشت و من وارد ماه نه حاملگیم شدم.

دارم نزدیک زمان زایمام میشم و روز به روز استرسم بیشتر میشه.

تو این جزیره عجیب و تنها باید زایمان کنم و اگه بتونم زایمان کنم چطور یه نوزاد رو بزرگ کنم.

من هیچ تجربه ای در بزرگ کردن بچه ندارم و نمی دونم چیکار کنم. حتی نمی دونم چی تن بچه ام بکنم اینجا که لباسی گیر نیما. حتی خودم هم لباس درستی تنم نیست.

مسعود با مقدار نخعی که درست کرده و چند تا برگ درخت داره یه لباس کوچیک واسه بچه من درست می کنه.

خیلی بهم محبت می کنه و از همه نظر هوام رو داره.

اینجا چون حمام نداریم. یه موقع هایی من میرم کنار دریا و خودم رو با آب می شورم و یه موقع هایی هم مسعود .

مسعود رفته داره خودش رو می شوره و منم اومدم بیرون کلبه و تو دشت گلها دارم قدم می زنم.

بوی عطر این گلهای مریم اینجا آدم رو مست می کنه.

باورم همیشه دشت به این بزرگی از گل مریم پر شده باشه.
چند تا پروانه فوق العاده زیبا هم دارن روی گلها پرواز می کنن.
بقدری پروانه ها زیبا هستن که بی اختیار راه افتادم دنبالشون.
یه خورده که رفتم احساس کردم از کلبه خیلی دور شدم.
اومدم برگردم که یهو جن بزرگ جلوم ظاهر شد.
از ترس میخکوب شدم.
-جن بزرگ من حالم خیلی بده بزار برم
-خوب با این مسعوده گرم گرفتی . فکر نمی کردی گرفتار من بشی
-تو رو خدا بزار برم . موقع زایمان منه و به کمکهای مسعود نیاز دارم.
-نه دیگه باید با من بیای. خودم کمک می کنم زایمان کنی
-جن بزرگ تو رو خدا بی خیال من بشو
یهو احساس کردم از پشت یه چیز سفت خورد تو سرم و دیگه چیزی نفهمیدم.
نمی دونم چه مدته که بیهوشم.
چشام رو باز کردم.
اولین چیزی که فهمیدم درد زیاد پشت سرمه.
خیلی سرم درد می کنه.
فکر کنم داره از سرم خون میاد.
اطراف رو که نگاه کردم فهمیدم تو همون خونه وحشتناکیم که همون اول
گرفتارش بودم.
خدایا باز گرفتار شدم.
اومدم پاشم که اون جک نامرد گفت:
-کجا می خوای بری؟
-تو هم اینجایی آشغال
-حیف که جن بزرگ گفته کارت نداشته باشم . اگه بخاطر اون نبود الان یه
بلایی سرت می آوردم که به غلط کردن بیفتی
-خیلی کثافتی
-داری عصبانیم می کنی . بین من باید تا زایمانت پیشتم باشم و کمکت کنم

زایمان کنی پس چیزی نگو که این مدت به خیر و خوشی بگذره
 -تو کمکم کنی؟ من حاضرم بمیرم و تو کمکم نکنی اونم تو زایمان
 -هر جور راحتی **قسمت پنجاه و پنجم:**
 چند روز گذشته من باز گرفتار جک شدم.
 آدمی که اینقدر نامرده که اگه از جن بزرگ نمی ترسید تو همین وضع هم به من
 تجاوز می کرد.
 ازش متنفرم اما فعلاً تنها کسی که اینجا کنارمه همین جکه
 جن بزرگ هم هر چند روز یه بار به من سر می زنه.
 امروز اومده و کنارم نشسته.
 -جن بزرگ بیا مردونگی کن و من رو برگردون به شهر خودم.
 -نمیشه.
 -چرا نمیشه؟
 -آخه می خوام بعد از زایمانت زنم بشی
 -من نمی خوام .
 -تو نخواه کی از تو نظر خواست.
 -بین جن بزرگ من زایمان اولمه و چیزی از زایمان بلد نیستم بزار برم تو شهر
 خودمون زایمان کنم . اینجا می میرم .
 -نه جک کمکت می کنه
 -مگه اون وارده ؟
 -نه اما یاد می گیره. کاری نداره.
 -من که هر چی میگم تو نمی فهمی .
 -خوب پس چیزی نگو
 -جن بزرگ مسعود چی شد؟
 -داره دنبال تو می گرده. بیچاره خیلی نگرانته .
 -اون واقعاً کیه ؟ چرا شماها ازش می ترسین؟
 -اون یه انسانه . اما انسان معمولی نیست .
 -یعنی چی؟

-یعنی اینکه همه عمر عبادت کرده و بخاطر عبادت زیاد به درجات بالای انسانی رسیده و خدا بهش نیروهای خارق العاده ای داده. اون براحتی می تونه ماها رو نابود کنه

-خوب پس چطور شما زنش رو کشتین؟

-من که نمی دونستم اون زنی که آوردم اینجا زن مسعوده. بعداً فهمیدم که شوهر این زن این قدرت رو داره.

-حالا می خوای باهاش چیکار کنی؟

-نمی دونم. البته اون نیازی به من نداره و می تونه خودش برگرده به شهر خودش اما نمی خواد برگرده. می دونه اینجا جزیره اجنه هستش می خواد بمونه اینجا و همه مارو نابود کنه

-عجب. پس اون این قدرت رو داره که بتونه برگرده به شهر خودش. چرا چیزی به من نگفت

-اون فقط می تونه خودش برگرده نه اینکه کس دیگه ای رو برگردونه.

-یعنی نمی تونست من رو برگردونه

-نه. تو رو فقط من می تونم برگردونم.

-من هنوز نمی تونم بفهمم چطور مسعود تونسته به این قدرت دست پیدا کنه -خیلی از آدمها این قدرت رو دارن. یک انسان می تونه به درجاتی برسه که خدا این قدرت رو بهش بده که اجنه تحت اختیارش باشن. خیلی از ائمه شما هم این قدرت رو داشتن. تو امام حسین (ع) رو می شناسی؟

-بله مگه میشه نشناسم اون امام سوم ماست

-روز عاشورا وقتی که اجنه فهمیدن می خوان امام حسین(ع) رو بکشن لشکر چند صد هزار نفری از اجنه آماده کردن و رفتن خدمت امام حسین(ع). از امام خواستن اجازه بدن تو یه چشم بهم زدن دشمنان امام رو نابود کنن. اما امام اجازه ندادن.

-جالبه. تا حالا نمی دونستم.

-بله همه اجنه تحت امر ائمه هستن.

-یعنی مسعود هم جز اینجور آدمهاست

-نه در حد ائمه . اما په انسان خوب و مومنه . قسمت پنجاه و ششم:
روزها یک به یک گذشت.
باز هم گرفتار این خونه وحشت شدم.
دیگه بقدری سنگینم که نمی تونم از جام پاشم و دنبال راه فرار بگردم.
این جک هم خیلی اذیتم می کنه.
با اینکه می بینم حامله هستم اما باز هم خجالت نمی کشه و همش می خواد
باهام ور بره
مطمئنم اگه از جن بزرگ نمی ترسید تو همین وضع هم بهم تجاوز می کرد.
اینجا نمی فهمم کی روز میشه و کی شب.
همیشه تاریکه.
خسته بودم و یه چرت زدم.
احساس می کنم زیر شکمم درد می کنه.
اوایل دردش کم بود اما به مرور زیاد شد.
دیگه از شدت درد دارم داد می زنم.
جک اومد کنارم.
-چی شده مهسا؟
-خفه شو . برو بیرون
-نمی خوای کمکت کنم؟
-نه. برو بیرون
جک رفت تو یه اتاق دیگه اما مطمئنم داره منو نگاه می کنه.
نمی دونم چیکار کنم.
اصلاً تا حالا زایمان کردن کسی رو ندیدم.
هر لحظه هم داره دردم زیادتو میشه.
از بس بهم فشار اومد که مجبور شدم باز جک رو صدا بزنم و ازش کمک بخوام.
اومد کنارم
یه معاینه کرد منو.
-مهسا بچه خیلی بزرگه

-چیکار کنم دارم می میرم

-نمی دونم.

با دست داره بالای شکمم و فشار میده.

با اینکارش دردم بیشتر شد

-دیوونه چیکار می کنی ؟

-باید خودتم کمک کنی تا بچه بدنیا بیاد.

وای چه وحشتناکه.

هر کار می کنم نمی تونم بچه رو بدنیا بیارم.

باز جک گفت:

-بین مهسا اگه خودت کمک نکنی هم خودت می میری و هم بچه تلف میشه.

-چیکار کنم؟

-کمک کن تا بچه بدنیا بیاد.

همه زورم رو جمع کردم و دارم سعی می کنم بچه بدنیا بیاد و جک هم با

دستاش شکمم رو فشار میده.

بقدری دردم زیاده که فقط داد می زنم.

جک گفت:

-خوبه بچه داره بدنیا میاد. سر بچه بیرونه

یه بار دیگه می خوام با همه توانم سعی کنم بچه بدنیا بیاد.

جک بچه رو گرفته و داره می کشه بیرون و منم فشار می دم.

یهو جک گفت:

-وای چرا اینجور شد؟

-چی شده جک؟

حرف نمی زنه.

نگاه کردم به دستش.

خدای من سر بچه کنده شده.

این آشغال از بس سر بچه رو کشیده که کنده شده.

با دیدن این صحنه از حال رفتم.

یادمه آخرین لحظه جن بزرگ ظاهر شد و زد تو گوش جک

قسمت پنجاه و هفتم:

چشام رو باز کردم.

مثل اینکه تو بیمارستانم.

اولین کاری که کردم اینه که به شکمم نگاه کردم و دست کشیدم.

نه اثری از بچه نیست.

باورم نمیشه تو بیمارستان باشم.

یعنی ممکنه نجات پیدا کرده باشم.

در اتاقم باز شد و یه پرستار اومد داخل اتاق

-بهوش اومدی؟

-بله خانم . من کجام؟

-شما تو بیمارستانین دیگه.

-کی منو آورد اینجا؟

-یه گروه کوپر نورد شما رو وسط کوپر لوت پیدا کردن و رسوندنتون به بیمارستان

-تنها بودم؟

-نه یه مرد جوون هم همراه شما بود

-اون کیه؟

-اسمش مسعوده. اونم تو بخش بستریه.

وای پس مسعود هم با من نجات پیدا کرد.

-ببینم خانم شما و اون مرد جوون اونجا وسط کوپر چیکار می کردین؟

-خودم هم نمی دونم

-یعنی چی که خودتون هم نمی دونین؟

-خانم داستانش طولانیه.

-آخه میگن نه ماشینی کنارتون بوده و نه کسی. یعنی چطور بدون ماشین

صدها کیلومتر وسط کوپر رفتین. با پای پیاده که اصلاً امکان نداره رفته باشین.

-نمی دونم خانم. خودم هم گیج شدم . من فقط یادمه با همسرم شمال بودیم

و تو یه کلبه جنگلی زندگی می کردیم.

-مگه همیشه

-خودم هم نمی دونم چه اتفاقی افتاده. راستی اینجا کدوم شهره

-اینجا یزده و شما هم تو بیمارستان شهدای کارگر یزدین

-یزد ؟

-آره

-مسعود چطوره؟

-اونم جراحی جزئی داره . فقط مثل اینکه شماها چند روز اونجا بودین چون آب

بدن هر دو تون کم شده بود و هر دو ضعف داشتین .

-کی می تونم مرخص بشم؟

-فعلاً نمیشه

-چرا؟

-آخه تحت نظر پلیس هستین

-چرا؟

-نمی دونم دقیقاً . اما پلیس به شما مشکوکه و باید بازجویی بشین

-مگه چیکار کردیم؟

-گفتم نمی دونم **قسمت پنجاه و هشتم:**

یک روزه که اینجام.

به نظر حالم خوبه اما اجازه نمیدن برم.

ساعت ۹ صبح شده.

یه مامور اومد تو اتاقم.

-خانم پاشو بریم

-کجا؟

-آگاهی

-واسه چی؟

-اونجا معلوم میشه

لباسم رو پوشیدم و راهی شدم.

بعد از من رفت دنبال مسعود.

همین که نگاهم به مسعود افتاد خوشحال شدم.
 اما اون هیچ عکس العملی با دیدن من نداره.
 اصلاً انگار منو نمی شناسه.
 با هم رفتیم آگاهی
 ما رو بردن تو اتاق بازجویی
 اصلاً نمی دونم چی شده که ما رو آوردن اینجا
 ما دو نفر نشستیم پشت میز و یه باز جو داره راه میره
 جالبه که چیزی هم نمی گه.
 فقط قدم میزنه
 یهو رو کرد به مسعود
 -زنت کجاست؟ چیکارش کردی؟
 -زنم؟ نمی دونم من ازش خبری ندارم
 -آخرین باری که دیدیش کی بود؟
 -نمی دونم . من هیچ چی نمی دونم. فقط یادمه آخرین بار شمال بودیم و تو
 کلبه استراحت می کردیم.
 -پس شمال بودین . یعنی دیگه بعد از اون ندیدیش؟
 -نه
 -ما رو احمق فرض کردی؟
 -چرا؟
 -جنازه زنت کنار شما دو نفر پیدا شده. اگه نمی دونی بهت بگم که زنت رو
 کشتن. شما دو نفر هم مظنونین اصلی پرونده هستین
 من رو کردم به بازپرس
 -آقا بخدا تقصیر ما نیست این کار اجنه هست
 صدای خندش بلند شد. داره می خنده و به من نگاه می کنه
 -خیلی خنده داره . فکر کردی من هالوام . زدین زنه بیچاره رو کشتین و حالا
 می گین کار اجنه بوده
 -آقا بخدا قسم می خورم که اجنه ما رو دزدین. و این بلاها رو سر ما آوردن

-دیگه حرف نزن. حالا چند روز که اینجا موندین هر دوتون به حرف میاین.
مسعود گفت:

-آقا علت مرگ همسرم چی بود؟

-پزشک قانونی میگه علتش خفگیه . یعنی خودت نمی دونی خفش کردی .
بین آقا ما از اینکه تو و این زن قاتل هستین هیچ شکی نداریم . فقط نمی
دونیم چطور اینهمه راه رو رفتین و وسط کویر این بیچاره رو کشتین . با چه
وسیله ای تا اونجا رفتین.

-چرا فکر می کنین ما اونو کشتیم؟

-دقیقاً سه ماه پیش به آگاهی نور اطلاع داده شده که یه زن و مرد به نامهای
مسعود و مریم و یه زن به نام مهسا گم شدن. هر جایی که میشد رو گشتن
اما خبری از شماها نبود چون نحوه گم شدن و محل گم شدن دقیقاً یکجا بود
مطمئن شدیم شماها به هم ربط دارین. تا اینکه شماها رو یه گروه کویر نورد
وسط کویر لوت پیدا کردن

-حالا چرا به ما مظنونین؟

-خوب یه فرضیه اینه که شما دو نفر با هم رابطه داشتین و این زن فهمیده و
شما کشتینش و آوردینش وسط کویر تا رهاس کنین و برین اما خودتون هم
گرفتار شدین

وای اینا با این حساب من و مسعود را قاتل زن مسعود می دونن.
همه شواهد هم بر علیه ماست.

قسمت پنجاه و نهم:

افتادم زندان.

فکر نمی کردم بعد از اونهمه مصیبت که تو اون جزیره دیدم حالا اینجا هم
سرنوشتم زندان باشه.

چند بار بازجویی شدم اما انگار کسی حرف من رو باور نداره.

شاید خودم هم بودم این داستان جن و اون جزیره رو باور نمی کردم.

از سختی و تنهایی زندان بدتر اینه که خونواده خودم هم من رو گناهکار می
دونن.

پوریا که از همه آتیشش تندتره و رفته از من به جرم رابطه نامشروع با مسعود شکایت کرده.

بعد از چند روز من و مسعود رو از یزد به تهران منتقل کردن و الان چند روزه زندان اوین هستم.

بخاطر دو پرونده دارم بازجویی میشم .

یکی پرونده قتل مریم همسر مسعود که جرمم اونجا معاونت در قتل و یکی هم پرونده شکایت پوریا که جرمم ارتباط نا مشروع.

هر دوی این جرمها مجازات سنگینی دارن.

فکر کنم باید سالها زندان باشم.

تنهایی زندان خیلی اذیتم می کنه.

تو اون جزیره لاقل مسعود کنارم بود و با هم حرف می زدیم اما اینجا خیلی تنها شدم.

تو حال خودمم که یهو جن بزرگ ظاهر شد.

-سلام مهسا

-تو هنوز دست از سر من بر نمی داری . دیگه چی از جون من می خوای .

اینهمه مصیبت بخاطر تو سرم اومده. دیگه بس کن و راحتم بگذار.

-فکر نمی کردم اینجور گرفتار بشی. می خواستم از مرگ نجات بدم اینجور شد.

-حالا چرا زن مسعود رو آوردی اونجا که همه فکر کنن ما کشتیمش؟

-اگه جنازه زنش نبود که بیشتر اذیتون می کردن و باید اعتراف می کردین جنازه رو چیکار کردین

-حالا بگو چیکار کنم؟ نمی خوام همه عمر گوشه زندان باشم.

-خودم نجات می دم.

-چطوری؟

-نمی توئم بهت بگم فقط بدون تا چند روزه دیگه آزادی

-الکی نگو

-مطمئن باش

نمی دونم حرفش رو باور کنم یا نه.
 فعلاً بهتره صبر کنم بینم چی میشه.
 چند روز گذشت.
 شب شده و می خوام بخوابم.
 باز جن بزرگ اومد کنارم
 -بین مهسا فردا می برنت پزشکی قانونی
 -واسه چی؟
 -می خوان معاینه کنن بینن با مسعود رابطه داشتی یا نه
 -خوب من چیکار کنم.
 -همین جا دراز بکش می خوام کاری کنم که دختر بشی
 -جدی ؟ مگه تو می تونی؟
 -آره . می خوام کاری بکنم که براحتی از این اتهام تبرئه بشی.
 کف سلولم دراز کشیدم و اون با دستش رو بدنم کشید.
 -مهسا تو از امروز دختری
 -پوریا که شوهرم بوده حالا نمی گه چطور دختر شدی؟
 -فعلاً واسه تبرئه شدن از این اتهام سنگین راه دیگه ای نداری . بزار از زندان
 نجات پیدا کنی بعد نوبت به پوریا هم میرسه. باید بهش درسی بدم که تا عمر
 داره یادش بمونه.
 جن بزرگ رفت.
 منم خوابیدم.
 صبح شده و همونجور که جن بزرگ گفته اومدن دنبالم و دارن منو می برن
 پزشکی قانونی.
 یه خانم اومد منو معاینه کرد.
 تو گزارش پزشکی قانونی داره چیزی می نویسه.
 به همکارش گفت:
 -این که دختره . چه مردایی پیدا میشن . الکی به دختر مردم تهمت بی عفتی
 می زنن .

واى جن بزرگ عجب كارى كرد.
 خيلى خوشحالم كه پوريا حالش گرفته ميشه.
 دلم مى خواد ببينم اون وقت كه مى فهمه من هنوز دخترم چه حالى پيدا مى
 كنه.
 من رو باز برگردوندن زندان.

قسمت شصتم:

روز دادگاهم رسيده.
 دادگاه رسيدگى به شكايه پوريا.
 به من دستبند زدن و دارن مى برن پيش قاضى
 تو سالن يهو نگاهم به پوريا افتاد.
 تا منو ديد اومد جلو.
 از روزى كه به زندان افتادم تا حالا نديدمش.
 اومد نزديكم .
 فكر كنم مى خواد چيزى بهم بگه.
 شايد پشيمون شده.
 يهو تو يه چشم بهم زدن دستش رو برد بالا كه سيلى محكم زد تو گوشم.
 بقدرى اين سيلى محكم بود كه خوردم زمين.
 چند تا سرباز ريختن دورش و گرفتنش.
 اگه اينجا نبودن منو مى كشت.
 همين جور كه دارن از من دورش مى كنن حرفاى بدى به من مى زنه.
 خجالت نمى كشه جلوى اينهمه مرد به من ميگه فاسد.
 فحشاى ديگه اى هم مى زنه كه اصلاً تحمل گوش دادنشون رو هم ندارم.
 بعد از چند دقيقه من رو بردن تو اتاق قاضى.
 اونم اومد داخل اتاق قاضى
 مسعود رو هم قبل از من آوردن.
 از دماغ خون ميااد و با يه دستمال جلوى خونريزى رو گرفتم.

قاضی که من رو دید گفت:

-چی شده خانم؟

چیزی نمی گم.

ماموری که منو آورده تو دادگاه گفت:

-جناب قاضی شاکی پرونده زد تو گوشش

قاضی که معلومه عصبانی شده رو کرد به پوریا

-آقا اگه شما فکر می کنی خودت می تونی به پرونده ات رسیدگی کنی دیگه

چرا وقت ما رو می گیری؟ شما چه حقی داری که زدی تو گوش متهم. مگه

اینجا چاله میدونه

-جناب قاضی سزای زنی که به شوهرش خیانت کرده همینه.

بعد از بگو مگوی کوتاه قاضی با پوریا جلسه دادگاه آغاز شد.

وکیل پوریا شکایتش رو از من قرائت کرد.

علناً تو این دادخواست من رو زن بدکاره معرفی کرده.

واقعاً آدم پستییه این پوریا.

قاضی رو کرد به وکیل پوریا

-آیا شاکی اطمینان داره که این خانم با این آقا رابطه نامشروع داشته

-بله

-اما گزارش پزشک قانونی چیز دیگه ای رو نشون میده . اینجا نوشته این خانم

هنوز دختره

کاملاً معلومه همه از این حرف متعجب شدن.

پوریا پاشد.

-جناب قاضی . این گزارش درست نیست. این خانم زن من بوده حالا چطور

هنوز دختره .

با شنیدن این حرف از جام پاشدم.

-جناب قاضی میشه من حرف بزدم

-بگو خانم

-من فقط سه چهار روز بیشتر نبود که همسر این آقا شدم. پس مدت زیادی

نگذشته . بعد از اینکه رفتیم شمال متوجه شدم این آقا ناتوانی جنسی داره.
می خواستم برگردم تهران و ازش شکایت کنم و طلاق بگیرم که اینجور گرفتار
شدم. همش التماس می کرد که به کسی چیزی نگم تا درمان بشه.
پوریا که معلومه خیلی عصبانی شده بدون اجازه قاضی پا شد.
-چرت و پرت نگو . من ناتوانی جنسی دارم ؟ پیام بزنم دهنت رو خورد کنم
قاضی با عصبانیت گفت:
-آقا مودب باش. یکبار دیگه بدون اجازه حرف بزنی از دادگاه اخراجت می کنم.
پوریا خیلی حالش گرفته شده.
معلومه که حسابی آشفته شده.
داره با وکیلش حرف می زنه.
قاضی گفت:
-خانم شما این اتهام رابطه نامشروع با این آقا رو رد می کنین؟
-بله . من نه با این آقا و نه با هیچ کس دیگه ای هیچ رابطه ای نداشتم.

قسمت شصت و یکم:

چند روز گذشت.
امروز قراره رای دادگاه بهم اعلام بشه.
خیلی دلم می خواد تبرئه بشم و این پوریای نامرد کم بیاره.
تو زندان نشستم که اومدن دنبالم.
باید برم اتاق رییس زندان.
حتماً قراره رای دادگاه رو بهم بگن.
با ترس دارم می رم.
رسیدیم به اتاق رییس زندان.
یه مامور لباس شخصی کنار رییس زندانه
نشستم رو صندلی و اون هم روبروی منه
-خانم شما طبق نظر قاضی پرونده از اتهام ارتباط نامشروع با مسعود تبرئه
شدین.

واى اين خبر بهترين خبريه كه تو اين مدت شنيدم.
 خيلى خوشحالم.
 انگار كه آزاد شدم.
 ياد اون كشيده اى افتادم كه به ناحق از پوريا خوردم.
 هيچ موقع نمى تونم ببخشمش.
 رفتم تو سلولم.
 اين تبرئه شدن رو مديون جن بزرگ هستم.
 كاش باز بهم سر بزنه تا ازش تشكر كنم.
 بايد ازش بخوام يه فكرم واسه اون پرونده من بكنه.
 بايد يه جورى از پرونده قتل تبرئه بشم.
 رو تختم دراز كشيدم كه يهو جن بزرگ افتاد رو شكمم.
 از درد دارم به خودم مى پيچم.
 از بس سنگينه كه نمى تونم از جام پاشم.
 -جن بزرگ داره نفسم بند مياد پاشو
 -خوب از اين اتهام هم تبرئه شدى
 -از رو شكمم پاشو كلى باهات كار دارم.
 -اينهمه بهت كمك مى كنم نمى خواى ازم تشكر كنى؟
 -آره اتفاقاً مى خواستم ازت تشكر كنم
 -چطورى؟
 -يعنى چى چطورى ؟ خوب مى خوام بگم ازت ممنونم كه بهم كمك كردى
 -همين؟
 -پس چطور بايد تشكر كنم؟
 -خودت هم مى دونى من چى ازت مى خوام . تو بايد زن من بشى
 -جن بزرگ باز شروع كردى . تو خودت هم مى دونى من اگه زن تو بشم مى
 ميرم .
 -من دوست دارم تو زنم بشى و الان هم مى خوام تصاحبت كنم
 -نه تو رو خدا دست از سرم بردار . هزار از زندان آزاد بشم بعد هر كارى خواستى

بکن

-قول میدی؟

-حالا ببینم چی میشه

-نه اینجور نمیشه . یا باید بهم قول ازدواج بدی یا همینجا کارت رو تموم می کنم.

عجب گرفتاری شدم.

قسمت شصت و دوم:

مجبور شدم به جن بزرگ قول ازدواج بدم.

اونم قول داد کمکم کنه از زندان آزاد بشم.

چند روزه زندان هستم.

قراره فردا دادگاه من و مسعود گرفته بشه.

خیلی نگرانم.

خبری از جن بزرگ هم نیست.

قرار بود کمکم کنه اما انگار نتونسته کاری بکنه.

صبح شده و دارن منو می برن دادگاه.

هنوز هم امید دارم جن بزرگ بیاد و نجاتم بده.

رسیدیم به اتاق قاضی

بعد از چند وقت باز مسعود رو دیدم.

معلومه که خیلی بهش سخت گذشته

به نظرم چند کیلویی لاغر شده.

چند نفر دیگه هم نشستن که به دستشون دستبنده.

نمی دونم اونارو واسه چی آوردن.

قاضی رو کرد به یکی از اونا و گفت:

-همین دو نفر بودن که شما دزدیدینشون؟

-بله جناب قاضی . با یه خانم دیگه که اون متاسفانه مرد

-چرا اینا رو دزدیدین؟

-جناب قاضی ما سه نفر تو جنگل داشتیم می گشتیم که اون خانم که الان مرده رو دیدیم با لباس راحتی داشت تو جنگل می گشت. با دیدنش یهو وسوسه شیطانی به سرمون زد و همونجا بهش تجاوز کردیم. وسط کارمون این آقا رسید و مجبور شدیم بزنیمش . من با چوب زدم تو سرش و اون بیهوش شد . موقع سوار کردنشون تو ماشین این خانم هم سر و کله اش پیدا شد. مجبور شدیم اون رو هم بزدیم . این سه نفر رو بردیم تو یه خرابه و مدتها زندانی ما بودن نمی دونستیم چیکارشون کنیم . ما قاتل نبودیم و نمی خواستیم بکشیمشون اما اگه ولشون می کردیم واسه ما دردسر می شدن می خواستیم یه جور از دستشون خلاص بشیم به همین خاطر هر سه اینا رو بردیم وسط کویر و اونجا با چوب زدیمشون تا بیهوش بشن و ما فرار کنیم. دیگه ازشون خبر نداشتیم تا اینکه این شریکمون فکر می کرد میشه اینا رو نجات داد و به همین خاطر به پلیس خبر داد که ما سه نفر رو وسط کویر رها کردیم و پلیس با ردیابی تلفن ماها رو دستگیر کرد.

قاضی رو کرد به من:

-خانم اینا راست میگن؟

-بله آقای قاضی خود نامردشون هستن.

-چرا تا حالا چیزی نگفتی از این جریان ؟ اینهمه بازجویی شدی هیچ حرف از دزدیده شدنت نزدی

-آخه می گفتم کسی حرف منو باور نمی کنه

-خیلی عجیبه . نه تو نه اون آقا هیچ حرفی از این جریان نزدین. چطور چند ماه زندانی اینا بودین و قیافه هاشون رو دیدین و تا الان حرفی ازشون نزدین. به نظر من یه جای پرونده هنوز مبهمه . چطور جنازه اون زن رو اینهمه جانور خورده و اون وقت شما دو نفر سالم موندین. به نظر من باید تحقیقات بیشتری راجع به این چند نفر بشه.

دادگاه تموم شد و باز برگشتیم به زندان.

مطمئنم فرستادن این چند نفر کار جن بزرگه.

حتماً اینا جن هستن و واسه نجات من خودشون رو قاتل جلوه می دن.
اما قاضی با هوش تر از اینه که براحتی گول بخوره.
معلومه که خیلی به جریان مشکوکه.

قسمت شصت و سوم:

چند روز گذشت و بالاخره قاضی مجبور شد حکم تبرئه من و مسعود رو بده و اون چند نفر رو بعنوان مجرم روانه زندان کنه.
خیلی خوشحالم که دارم آزاد میشم.
تنها دلخوریم از خانواده ام هست که تو این مدت حتی یکبار هم به من سر نزدن.
من که هنوز اتهامم ثابت نشده بود و هیچ گناهی رو انجام نداده بودم . چرا هیچ کس یادی از من نکرد.
بالاخره لحظه آزادی من فرا رسید و از زندان آزاد شدم.
هیچ کس بیرون زندان به استقبالم نیومده.
خیلی بی معرفتن.
حالا که شنیدن من بی گناهم و دارم آزاد میشم دیگه چرا نیومدن دنبالم.
تا کسی گرفتم و دارم میرم به سمت خونه.
مسعود هم همراهمه.
میگه اول منو می رسونه و بعد خودش میره.
رسیدیم در خونمون.
زنگ زدم.
کسی جواب نمیده.
عجیبه این موقع روز هیچ کس خونه ما نیست.
رفتم در سوپری کنار خونمون که به قول مامانم آمار همه ساکنین کوچه رو داره
-سلام آقا مرتضی
-سلام مهسا خانم . کجایین شما؟
-من که مسافرت بودم . اما خونوادم نیستن. نمی دونین کجان؟

-چند ماهه خبری ازشون نیست. فکرکردم همه تون برگشتین
 -چندماهه نیستن ؟ خیلی عجیبه. نگفتن کجا میرن؟
 -نه . هیچ کس ازشون خبر نداره .
 نگران شدم.

یعنی پدر و مادرم و خواهرام چی شدن.
 چطور بی خبر غیبتشون زده.
 مسعود گفت:

-مهسا بیا بریم تو خونه تون ببینیم چه خبره
 -چطور بریم؟

-من از دیوار میرم تو خونه
 مسعود از دیوار خونه بالا رفت و در رو باز کرد.
 وارد خونه شدیم.

گرد و غبار همه جا رو گرفته.
 انگار چند ماه اینجا کسی نبوده.
 دلهره عجیبی دارم.
 نکته اتفاقی افتاده.
 مسعود گفت:

-بهتره به پلیس اطلاع بدیم. جریان خیلی مشکوکه. چطور هیچ کس ازشون
 خبر نداره و چند ماهه گم شدن.

-مسعود من می ترسم نکته بلایی سر خونوادم اومده باشه
 -ایشالا که چیزی نیست

به هر کسی که میشد زنگ زدم
 هیچ کس از خونواده من خبر نداره.
 انگار آب شدن رفتن تو زمین.
 پلیس هم دنبالشونه.

از همه جا استعلام کردن.

بیمارستان ها ، کلانتریها حتی پزشک قانونی و سردخونه های کشور.

هیچ اثری ازشون نیست.
خیلی می ترسم.
نکنه بلایی سرشون اومده.
مسعود هم همه زندگیش رو رها کرده و همراه من شده تا بتونیم خونوادم رو پیدا کنم.
دیگه دارم نا امید میشم.
نمی دونم دیگه باید کجاها رو سر بزnm.
شب شده و تو خونه خوابیدم
مسعود مثل همیشه رو مبل تو سالن خوابیده و من هم تو اتاق خوابم.
یهو احساس کردم یکی اومد تو اتاقم.
وای جن بزرگه.
باز سروکله این جن بزرگ پیدا شد.
مثل اینکه این نمی خواد دست از سر من بر داره
-چیه دنبال خونوادتی؟
-آره
-اونا پیش منن
-چی؟
-گفتم اونا جاشون امنه.
-پس تو اونا رو دزدیدی نامرد . بخدا اگه بلایی سرشون بیاری بیچارت می کنم
-مثلاً چیکار می کنی؟
-جن بزرگ تو رو خدا ولشون کن
-فقط یه راه داره
-چه راهی؟
-زن من بشو
-آخه می میرم
-اگه نشی همه خونوادت رو می کشم
-باشه بگو کجان . اول باید ببینم سالمن یا نه

-بیا همونجایی که پیداتون کردن

-کجا؟

-همون وسط کویر . فقط تنها بیا اگه مسعود همراهت باشه همه تون رو می

کشم

-من تنها می ترسم پیام وسط کویر

-تو بیا من خودم مواظبتم

-چطور مسعود رو دست به سر کنم؟

-نمی دونم یه بهونه ای بیار و دست به سرش کن

قسمت شصت و پنجم:

تصمیم خودم رو گرفتم .

می خوام برم پیش جن بزرگ.

هر بلایی که سرم بیاد هم واسم مهم نیست.

نمی خوام مسعود بفهمه چون مطمئنم همراهم میشه و جن بزرگ ممکنه به

خونوادم آسیب برسونه.

صبح شده و به بهونه خرید می خوام از خونه برم بیرون.

مسعود رو کرد به من.

-مهسا کجا میری؟

-یه خورده خرید دارم.

-منم باهات میام

-نه خرید زنونه هستش . دوست دارم تنها برم

-مواظب خودت باش .

-حتماً

-راستی بیا این کاغذ رو بگیر و بزار تو جیب

-این چیه؟

-یه دعاست

-دعا؟

-آره دعا واسه دفع جن

-جدی؟

-آره هر موقع این همراهت باشه اجنه نمی تونن بهت نزدیک بشن.

چه خوب پس این دعا می تونه منو از شر اجنه نجات بده.

دعا رو گذاشتم تو کیفم و راهی شدم.

باید برم یزد و از اونجا برم به محلی که پیدامون کردن.

رفتم فرودگاه

اولین پرواز به یزد ساعت ۱۱ صبحه.

بلیط گرفتم.

دو ساعتی بیکارم.

بهتره تو فرودگاه چرخ بزنم.

بعد از کلی چرخ زدن خسته شدم و رو صندلی نشستم.

یهو یاد پوریا افتادم.

یادم میاد چطور گولم زد و حاضر شدم زنش بشم.

خیلی بی معرفته.

اینجور منو تنها گذاشت.

اصلاً یاد من نمی کنه.

انگار نه انگار که من زنش بودم.

دل من می خواد خونواده رو که نجات دادم برم دادگاه و مهریه ام رو اجرا بگذارم.

خدا رو شکر مهریه سنگینی دارم و می تونم بیچارش کنم.

البته اگه از وسط کویر زنده برگشتم.

فکر نکنم این جن بزرگ به همین راحتی دست از سرم برداره

فسمت شصت و ششم:

بعد از کلی راه رفتن رسیدم به همون جایی که مارو پیدا کرده بودن.

خیلی خسته شدم.

رو زمین نشستم و منتظرم تا جن بزرگ بیاد.

یک ساعت گذشت و خبری از جن بزرگ نشد.

یعنی سرکارم.

اینهمه راه منو کشونده اینجا و حالا پیداش نمیشه.
از بس خسته هستم که خوابم برد.
نمی دونم چه مدت خوابم.
احساس کردم یه چیز داره از رو شکمم رد میشه.
چشام رو باز کردم.
یه مار بزرگ داره از رو من رد میشه.
از شدت ترس از جام پریدم.
ماره که متوجه من شد داره به سمتم میاد.
الانه که نیشم بزنه.
وای خدا جون کمکم کن.
یهو با صدای نهیب وحشتناکی که از پشت سرم اومد ماره فرار کرد.
پشت سرم رو نگاه کردم.
جن بزرگ اومده.
-سلام جن بزرگ کجایی؟ منو اینهمه راه کشوندی اینجا اونوقت خودت نیستی
-کار داشتم .
-خوب بگو خونوادم کجان؟
-الان میارمشون.
به من گفت اونجا رو نگاه کن.
نگاه کردم به سمتی که اون میگه.
وای خونواده من اون وسط افتادن.
دویدم به سمتشون.
بیچاره ها همشون بیهوش رو زمین افتادن.
معلومه که از شدت تشنگی و گرسنگی از هوش رفتن.
نمی دونم این آشغال چه مدت اینا رو اینجا نگه داشته که به این روز افتادن.
هر کار می کنم به هوش نمیان.
رو کردم به جن بزرگ
-چه بلایی سرشون آوردی؟

-چیزی شون نیست . اگه زن من بشی برشون می گردونم خونشون
 -زود برشون گردون اینا الانه که از شدت ضعف بمیرن.
 -نه خیالت راحت باشه. چیزیشون نمیشه .
 -الان من باید چیکار کنم؟
 -زن من بشو دیگه
 -یعنی چیکار کنم؟
 -می خوام همینجا باهات رابطه جنسی برقرار کنم
 -خیلی آشغالی . پدر و مادرم دارن می میرن اونوقت تو تو فکر لذتی
 -زود باش تا نمردن.
 -جن بزرگ التماسه می کنم. بیا از من بگذر. من نمی خوام بمیرم.
 -پس بهتره همون خونوات بمیرن. من الان میرم و دیگه هیچ موقع بر نمی
 گردم.
 -نه نرو . باشه من در اختیار توام.
 -لباسات رو در بیار
 -حالا نمیشه لباس تنم باشه؟
 -نه
 همینجور که اشکام داره می ریزه دارم لباسامو در میارم.
 چه سرنوشت تلخی داشتم من.
 باید اینجور بمیرم.
 خیلی دردناکه.
 اونم داره لخت میشه.
 یهو نگاهش افتاد به کاغذی که مسعود به من داده بود و تو پیراهنم گذاشته
 بودمش.
 از شدت ترس داره بدنش می لرزه.
 تا حالا اینجور جن بزرگ رو ندیده بودم.
 -چی شده جن بزرگ؟
 -این کاغذ چیه؟

- چیز خاصی نیست.
- نه بگو چیه؟
- یه دعاست که مسعود بهم داده تا از شر اجنه در امان باشم.
- اونو نخونی
- چرا؟
- اگه بخونی تا کیلومترها اطراف ما هرچی جن هستن می میرن.

قسمت شصت و هفتم:

- وای چه خوب.
- عجب دعای خوبییه این.
- الان بیچارشون می کنم.
- حتماً اینجا کلی جنه و با اینکار همشون رو می کشم.
- جن بزرگ خودت رو واسه مرگ آماده کن.
- نه تو رو خدا به من رحم کن
- نمیشه عزیزم. باید بمیری تو خیلی به من بدی کردی
- بیا با هم معامله کنیم
- چه معامله ای؟
- ببین تو اگه منو بکشی محاله بتونی خونوادت رو نجات بدی. تا بخوای برگردی شهر و یه ماشین پیدا کنی تا اینا رو ببره همشون مردن
- خوب حالا معامله ات چیه؟
- من اونا رو بر می گردونم خونتون . صحیح و سالم . اونوقت تو از کشتن ماها
- صرف نظر کن
- به نظر راه چاره ای نیست.
- راست میگه تا من برم و کسی رو واسه کمک بیارم حداقل ۶ ساعت طول میکشه و ممکنه خونواده عزیزم همه تلف بشن.
- باشه جن بزرگ پس کلک نباشه.
- قول میدم. تو نوشته رو پاره کن تا منم اونا رو برگردونم

-نه اول تو باید خونواده من رو برگردونی
 -اگه برشون گردوندم و تو زدی زیر قولت چی
 -نه مطمئن باش .
 -من به تو اطمینان ندارم
 -پس بزار این دعا رو بخونم
 -نه نه . صبر کن. باشه اول خونوادت رو بر می گردونم
 اومد کنار خونوادم
 -مهسا چشمات رو ببند
 -واسه چی؟
 -گفتم ببند.
 چشمش رو بستم و بعد از چند لحظه گفت باز کن
 اثری از خونوادم نیست.
 حتماً برشون گردونده.
 -خوب حالا نوبت توه
 -چیکار کنم؟
 -اون دعا رو پاره کن
 -نمی کنم
 -تو قول دادی
 -نه من فقط قول دادم اونو نخونم
 -قرارمون این نبود
 -ببین برو خوشحال باش با اینهمه بلایی که سر من در آوردی الان نمی
 کشمت.
 راه افتادم و می خوام برم.
 -مهسا صبر کن . اینجور نرو. الان که بری چند ماه گذشته و همه ازت می
 پرسن اینهمه مدت کجا بودی و باز تو دردرس می افتی
 -خوب چیکار کنم؟
 -من برت می گردونم تو همون زمانی که با شوهرت تو کلبه بودی

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه فکر می کنی همه اینا به خواب بوده و تو خواب می دیدی

-مگه میشه؟

-آره من می تونم همه چیز رو برگردونم به همون زمان

-قول میدی کلک نرنی

-آره مطمئن باش

-حالا باید چیکار کنم؟

-کافیه همینجا بخوابی و من برت گردونم به اون زمان.

قسمت شصت و هشتم:

به نظر راه چاره دیگه ای ندارم.

باید به جن بزرگ اعتماد کنم.

چیزی که تو این مدت راجع به جن بزرگ فهمیدم اینه که هیچ موقع دروغ نمیگه.

اگه بگه کاری می کنم حتماً اون کار رو انجام می ده.

رو زمین دراز کشیدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشام رو باز کردم.

تو بیمارستانم.

وای باز که بیمارستانم.

دیگه چی شده.

حتماً باز وسط کویر پیدام کردن.

یه مدت گذشت و یه پرستار اومد تو اتاقم.

-به هوش اومدی عزیزم ؟ اگه همسرت بفهمه خیلی خوشحال میشه

-خانم اینجا کجاست ؟ من چرا اینجا؟

-اینجا بیمارستانه عزیزم . تو یک هفته بیهوش بودی و خدا رو شکر بیهوش

اومدی

-کی من رو آورد بیمارستان؟

-همسرت . بیچاره تو این یه هفته یه لحظه تنهات نگذاشت. شبانه روز

بیمارستان بود

-میشه بگین بیاد بینمش؟

-بله حتماً .

پرستار رفت بیرون و بعد از چند دقیقه پوریا اومد تو اتاقم

-سلام مهسا جان. خیلی خوشحالم که بهوش اومدی. تو این مدت نمی دونی

چی کشیدم

-ما کجاییم ؟ چی شد منو آوردی بیمارستان؟

-عزیزم یادت نیست تو کلبه بودیم گفتی یه صدا میاد من رفتم بیرون و تو هم

مثل اینکه بعد از من اومدی بیرون و از یه دره پرت شدی پایین و رفتی تو کما.

یک هفته تو کما بودی و خدا رو شکر بهوش اومدی

-مامانت چطوره؟

-خوبه . چی شد حالا یاد مامانم کردی

-هیچی همینجور

پس اون نمرده . چه خوب که همه چیز برگشت به زمان قبل.

-از مامان و بابام چه خبر؟

-همه اینجان . بعد از من اونا میان پیشت

نمی خوام چیزی از اون جریان اجنه بگم چون ممکنه همه فکر کنن دیونه ام.

پوریا رفت بیرون.

اومد از رو تخت پاشم که احساس کردم یه چیز زیر بالشتم خش خش کرد.

انگار یه کاغذ.

بالشت رو زدم کنار.

وای همون کاغذیه که مسعود بهم داده.

دستخط مسعوده که دعا دفع جن رو واسم نوشته بود .

اینا همه واقعیت داشت و فقط یه خواب ساده نبود.

چند دقیقه بعد مامانم اومد تو اتاقم.

اونم از دیدن من خیلی خوشحال شد.

بعد از کلی حرف زدن با مامانم اونم رفت بیرون تا نوبت به بابام برسه.

منتظرم بابام بیاد تو اتاقم.

یهو احساس کردم یکی پشت سرمه.

رومو برگردوندم.

وای جن بزرگه.

این که باز پیداش شد

-چیه جن بزرگ تو نمی خوای بی خیال من بشی

-من دارم واسه همیشه می رم. . اومدم واسه آخرین بار ازت خداحافظی کنم.

مطمئن باش دیگه هیچ موقع منو نمی بینی. با خیال راحت زندگی کن .

-جدی میگی؟

-من هیچ موقع دروغ نمی گم. دیگه تصمیم دارم به هیچ انسانی آسیب

نرسونم و به هیچ زنی تجاوز نکنم .

-ممنونم جن بزرگ . تو خیلی خوبی

یهو غیب شد.

با اینکه جن بی رحمی بود اما احساس بدی نسبت بهش ندارم.

احساس می کنم خیلی منو دوست داشت.

براحتی می تونست تو این مدت به من تجاوز کنه اما هیچگاه اینکار رو نکرد و

می خواست با رضایت خودم زنش بشم.

هرچی بود بالاخره تموم شد.

قسمت شصت و نهم:

از بیمارستان مرخص شدم و بهمراه پوریا و خونوادم اومدیم تهران.

زندگی خوبی دارم و پوریا خیلی به من محبت می کنه اما من هنوز بهش اعتماد

ندارم . شاید حالا که همه چیز خوبه اینهمه به من محبت می کنه

خیلی دنبال مسعود گشتم اما اثری ازش نیست.

دلم می خواد ببینمش.

دوست دارم ببینم کیه؟

فعلاً که اثری ازش نیست.

نمی توئم زیاد دنبالش بگردم چون ممکنه پوریا شک کنه.
 بعد از چند ماه حامله شدم.
 دیگه تقریباً همه اون جریان وحشتناک رو فراموش کردم.
 خدا رو شکر خبری هم از اجنه نیست و مثل اینکه دست از سر من برداشتن.
 امروز قراره واسه اولین بار برم سونوگرافی
 خیلی خوشحالم که دارم مادر میشم.
 با پوریا رفتیم داخل اتاق سونو.
 دکتر داره منو سونو می کنه.
 -خانم بچه چندمته؟
 -اول
 -شوخی می کنین؟
 -نه آقای دکتر. بخدا اولین بچه منه
 -شما قبلاً هم حامله بودین
 -نه آقای دکتر من تازه ازدواج کردم
 -من بعد از بیست سال کار طبابت این چیزها رو راحت می فهمم .
 پوریا معلومه که خیلی ناراحته.
 -آقای دکتر شما مطمئنید همسر من قبلاً حامله بوده؟
 -بله
 -یعنی زایمان کرده؟
 -بله
 رو کرد به من
 -خیلی پستی مهسا .
 پاشد و رفت بیرون از اتاق دکتر
 هاج و واج موندم.
 نمی دونم چیکار کنم
 رو کردم به دکتر
 -آقای دکتر چرا زندگی من رو خراب می کنین. بخدا من اولین باره که باردار

شدم

-خجالت بکش خانم. شما دخترا هر غلطی که می خاین تو زمان مجردی می کنین و فکر می کنین کسی متوجه نمیشه . تو این چند سال اخیر خیلی از دخترا مثل تو اومدن اینجا و همین که فهمیدن حامله شدن سریع می رن سقط می کنن . نمی دونن که براحتی میشه بارداری های قبلی یه زن رو تشخیص داد .

نمی دونم چی بگم.

از همون چیزی که می ترسیدم داره سرم میاد.

زندگی شیرینم تلخ شد .

حالا جواب پوریا رو چی بدم.

اگه کار به دادگاه برسه که براحتی من محکوم میشم.

اینجور که این دکتره میگه کاملاً معلومه که من حامله بودم قبلاً.

حالا چطور بگم من تو اون جزیره حامله بودم و اونجور زایمان کردم.

اصلاً کسی این جریان رو باور نمی کنه.

قسمت هفتادم:

به سرعت این خبر بین خانواده ما و اونا پخش شد.

حتی پدر و مادرم هم به من شک دارن.

مامانم جلوم رو گرفته.

-مهسا این پوریا چی میگه؟

-مامان شما دیگه چرا حرف اینو باور می کنین. آخه میشه من حامله بوده

باشم و تو این خونه زندگی کرد باشم و اونوقت شما نفهمیده باشین .

-نمی دونم مهسا. راست میگی به نظر داره دروغ میگه

-مامان این پوریا بد جور آبروی من رو برده دلم می خواد ازش جدا بشم

-با این بچه ای که تو شکمته چیکار کنیم. این بچه پدر می خواد

نمی دونم چیکار کنم.

از یه طرف از پوریا بچه دارم و از طرف دیگه ازش متنفرم.

اون که اصرار داره طلاقم بده اما من دودل موندم.

بعد از اینکه من حاضر به طلاق توافقی نشدم کارمون به دادگاه کشید.
تو دادگاه هرچی دلش خواست بر علیه من گفت.

همه جور تهمتی به من زد.

من حتی یک کلمه هم حرف نزد.

فقط گوش دادم و اشک ریختم.

مامانم گفت:

-جناب قاضی ما هم علاقه ای به ادامه این زندگی نداریم . فقط این آقا مهریه
دخترم رو بده و بره . ما از سر مهریه نمی گذریم
پوریا گفت:

-این ازدواج کلاه برداری بوده . شما سر من کلاه گذاشتین. حالا مهریه هم می
خواین. من از شما شکایت دارم.
-چه شکایتی؟

-اینکه پنهان کردین از من که قبلاً مهسا باردار بوده و زایمان کرده

-کی این حرف رو زده؟ مگه میشه هر کسی خواست اینجور تهمتی رو به

کسی نسبت بده . تو باید این حرفت رو ثابت کنی . که اگه نتونی ادعای شرف
می کنیم.

-دکتر گفته

-ممکنه تو با اون دکتر هم دست باشین . باید دادگاه تشخیص بده

قاضی گفت:

-لطفاً با هم بحث نکنین. من این خانم رو معرفی می کنم به پزشک قانونی تا
ادعای این آقا بررسی بشه .هرچند که این موضوع هم نمی تونه در پرداخت
مهریه تاثیر داشته باشه.

قرار شد فردا به همراه مامانم برم پزشک قانونی

خیلی می ترسم.

اگه جواب پزشک قانونی هم نظر همون دکتر سونوگرافی باشه که دیگه همین
به ذره آبروم هم میره.

مامانم که خیلی محکم جلوی پوریا ایستاد و مطمئنه که جواب پزشک قانونی به

نفع ماست اما من خودم با اون زایمان عجیبم تو اون جزیره می ترسم.
شب شده و من خواب نمیرم.
خیلی نگران فردام.
تو افکار خودم غرق شدم که یهو احساس کردم یکی به من خیره شده.
همین که اون سمت اتاق رو نگاه کردم جن بزرگ رو دیدم.
دیگه ازش نمی ترسم.
فکر می کنم اون با اینکه یه جنه اما خیلی با معرفت تر از ما انسانهاست
-چیه مهسا جان باز گرفتار شدی
-آره جن بزرگ . دیگه خسته شدم . از اینهمه تهمت خسته شدم
-کاری از دست من بر میاد؟
-نمی دونم .
-می خوای کاری بکنم که جواب پزشک قانونی به نفع تو باشه
-مگه می تونی ؟
-آره
-پس چرا معطلی ؟
-بخواب.
رو تختم دراز کشیدم و اون با دستش رو شکمم کشید.
-پاشو مهسا تموم شد
-همین؟
-آره دیگه فردا با خیال راحت برو پزشک قانونی
نمی دونم چطور اینهمه محبت جن بزرگ رو جبران کنم.
تا حالا چندین بار به من کمک کرده
صبح شد.
من و مامانم رفتیم پزشک قانونی
بعد از معاینه پزشک اونجا یه گزارش نوشت و گفت اونو واسه دادگاه ارسال می
کنه.
مادرم از پزشک پرسید:

-خانم دکتر جوابش چیه؟

-چیز خاصی نیست . اون ادعا کذبه و این خانم تا حالا زایمان نکرده
وای ممنونم جن بزرگ.

باز منو نجات داد.

روز دادگاه رسید و بعد از خوندن گزارش پزشک قانونی قیافه پوریا دیدن داشت.
هاج و واج مونده بود.

نمی دونست چیکار کنه و چی بگه.

من بعد از اینهمه سکوت گفتم:

-جناب قاضی من طلاق می خوام. دیگه نمی تونم با یه همچین آدمی زندگی
کنم . از مهریه ام هم می گذرم. فقط دیگه نمی خوام این آقا رو ببینم.

-خانم محترم باید با هم توافق کنین و یا ادله محکم واسه طلاق رو داشته
باشین. بهتره برین و با هم توافق کنین. این دادگاه خاتمه پیدا کرده. **قسمت**

هفتادو یکم:

پوریا چند بار اومده خونه ما واسه عذر خواهی اما نمی تونم ببخشمش.
می خوام ازش جدا بشم.

حتی بار آخر پیشم گریه کرد و ازم خواست یه فرصت دیگه بهش بدم اما نمی
تونم ببخشمش

مامان و بابام هم بعد از یه مدت از من خواستن پوریا رو ببخشم. میگن جوونه و
یه اشتباهی کرده حالا تو اینقدر سخت نگیر.

فعلاً دوست دارم تنها باشم.

نزدیک زایمانم شده و ترس دارم.

دلم می خواد سزارین بشم اما دکترم میگه نه . تو براحتی می تونی زایمان
طبیعی داشته باشی.

امروز قراره با مامانم برم سونوگرافی.

این آخرین سونوگرافی منه.

تو این سونو زمان تقریبی زایمانم رو بهم میگه.

با دلهره زیاد رفتم تو مطب دکتر.

بی حوصله رو صندلی نشستم و به سقف خیره شدم.
 یک زن و مرد هم بعد از ما اومدن رو صندلی نشستن.
 بی توجه بهشون هستم و حتی نگاهشون نکردم.
 دارن با هم حرف می زنن
 یه خورده که زنه حرف زد مرده شروع کرد به حرف زدن
 این صدا چقدر آشناست
 رو کردم به مرده
 وای اینکه مسعوده.
 اومدم پاشم برم پیشش که جلوی خودم رو گرفتم.
 اونم نگاهش افتاد به من
 هیچ عکس العملی نشون نمیده.
 انگار منو نشناخته.
 خیلی دلم می خواد باهاش حرف بزنم.
 دلم می خواد ببینم این کیه.
 دوست دارم بدونم اونم منو یادش هست یا نه.
 تو همین فکرها بودم که منشی منو صدا زد و من و مادرم رفتیم داخل اتاق
 سونو
 بعد از من نوبت همسر اونه.
 اصلاً نفهمیدم چطور سونو شدم.
 فقط می خوام زودتر پیام بیرون و یه جوری با مسعود حرف بزنم.
 کارم تموم شد و با مامانم اومدم بیرون.
 مسعود با زنش رفتن داخل اتاق.
 مسعود دقیقاً از کنار من رد شد اما هیچ عکس العملی نسبت به من نداره.
 دلم می خواد همین جا بمونم تا اونام بیرون بیان و بتونم آدرس مسعود رو پیدا
 کنم اما مامانم همش میگه مهسا چرا نمیای بریم خونه
 نمی تونم به مامانم بگم جریان چیه.
 مجبور شدم با مادرم راه بیفتم و بریم خونه.

بعد از اینهمه مدت مسعود رو پیدا کردم اما نتونستم باهاش حرف بزنم.
حالم حسابی گرفته.

روزها یک به یک گذشت و من زایمان کردم.
یه زایمان سخت و وحشتناک
خدا به من یه پسر داده
یه پسر تپل و خوشکل
اسمش رو امیر علی گذاشتم.
بعد از تولد امیرعلی پوریا اومد کنارم
دیگه فکر کنم ادب شده باشه
بهتره بیخشمش.

کاملاً معلومه که از کار زشتی که کرده پشیمون شده.
ماهها می گذره و دیگه خبری از اجنه هم نیست.
مثل اینکه بی خیال من شدن.
هرچی گشتم دیگه نتونستم مسعود رو پیدا کنم.
انگار آب شده رفته تو زمین.

دیگه حسابی سرگرم زندگیم شدم و فکر می کنم با پوریا خوشبختم.
خدا رو شکر بعد از اینهمه سختی بالاخره زندگیم رنگ آرامش رو به خودش دید و
دارم با خیالی آسوده زندگی می کنم. اما همیشه ته دلم اون ترس از اجنه
وجود داره

یه موقع هایی شبها کابوس می بینم که دوباره گرفتار اجنه شدم.
اما به هر حال فعلاً زندگی آرومی دارم.

پایان

